

با خورشاسان هم بخردان
بدان تا نباشد کسی زو بم
تا با تریا پنج کرد کان کند
لا و بر کشادی سخنهای نوز
جانیده با اوبسی همون
غنی کرد و از جنگ او باد شاه
که ویران شود کشور کاشان
طردیج بر جنگ حشمتی
بر آساید از شره شور کین
هم از تاج و تخت فراوان
نباشد برین بوم ما که کند
چهار دست باید که گردان
پرستنده و با کلاه آمدند
نه پشم همی بر خراگزار
برین نشان سپاه منت
شود آب و در چشم خویش قیر
بمحبت خواهم راه نروی
با بران توران سرای منت
بجویم دستم زهر کو نیز
نیاید کسی اغم و رنج یاد
ز چرخ سینه کنی پار هست
بگویش که با تو بر جنگ نیست
ز بر شد جهان آن کجا بود
که او در در حشمتی
پایه ای آن رای بیک تر
مگر نرم کرد و سپر خجوری
له روی زمین نشد است
که در سیوز آمد بدین رای
بناوش خیزان مل نیکو
بغند پارسا و پوزش
بید و سره افتر شاه نو
پیش سیاهش که شدند
بتسا با یار و طوق زر
مان تیر پریدن از نهری
فستند دور از بر کین
بان چون بایستد پود
پن که آمد صدنا جوی

که این خواب گفتارین در جهان
وز این بخت آنچه در خواب
گزین رخن هر چه دریم یاد
چنین گفت کاپی او شاه جهان
که بر طالعش یکسبیت شاه
اگر او شود کشته بر دست شاه
جایدار اگر مرغ کرد در سر
بگو سیوز آن از بار کلاه
نه کادوس خواهد می کین
منوچهر کیستی ز بخشید است
مگر کاین جلا از من بگذرد

کسی نشود آشکار و نهان
چو نمود ز شاه این سخن شنید
کشایم بر شاه و یاسم داد
کنم آشکارا تو بر نهان
کند بوم و بر را با بر تپاه
توران بنام سپهر شکتا
برین چرخ کردان نیر و کند
نهفته سخننا همی سکودا
مگرد و پر آشوب کیمیز
همان بهر از خوشیست کم گویا
که ترسم روانم نسنه ترود

رامی آشتی زون از سیاه سیاوش

بسانا مداران که بردنت
تپیدی پادشاه جهان
شده در جهان چشمه آب خشک
کنون انش و داد با ز اورم
مگر کن که چندین کند از آن
سران یک یک باغ آفتاب
بگرسیوز آنکه چندین گشت
ز اسبان آزی بزترین ستا
بپریش فراوان با او بکوی
ز ایرج که بر سینه کشته شد
بر بخت از شهر ایران ترا
چنان چنین کجا دریدن کرد
سخنای سیکو با ملتین

تبه شد جنگ اندران کین
همه نیکو نیا شود و نهان
تا در بنا زدرون با شک
بجای غم و رنج و ناز آورم
پارند هر سال با کران
همه خوبی و آشتی خوشند
که هیچ کار و میای راه
ز ششیر بندی بزترین شاه
که ماسوی ایران مگردیدند
ز مغر لیران خرد کشته شد
کند هر بان بر دلیران ترا
که کیستی بخش بگردان سپرد
بجوی بسی استا نهانین

آمدن کرسیوز مغیری پیش سیاوش

سیاهش کو پلین با نیکو
بوسید کرسیوز از دور
بر شتم چنین گفت کافریا
ز دور و از شهر تا بارگاه
پندار شش سخت بکشاید
چو بشنید کرسیوز پیش
نشستند پیدار هر دو هم
سیاوش ز بیم پرسید گفت
کردگان فرستند که

فرزید استمان چنگونه با
رخش پر ز شرم و دلش زرد
چو از تو خبر یافت اندر شاه
درم بوده و سبب غلام پیا
مگر در وقت کشتاروی
زمین با بسوسید کرد و پیا
سکالش که رفتند چشون کم
که این از پردن کثیر از هفت
کند بر شش نیز ای میکا

یکی را نامم سرودن بهم
ترسید و ز شاه ز نهان
بز نهان روان بان او شاه
پیداری اکنون سپاهی کن
اگر با سیاوش کند شاه جنگ
سر اسر را شوب کرد این
برینسان کند که ز او پسر
مگر من جنگ سیاوش سپاه
بجای جهان حشمتن کارزا
از آن سیر که کند دست خویش
چو چشم زمانه بد ز رخ
چو کجاست بینی ز کردان سپهر
یکی ازین ساخت از بجزین
بسی شاهسان کشت چاهان
تراید بهنگام در دست کوه
ز کز می که زرا نشود استی
بر آساید از زمانی جهان
که باید که باشد همدستان
که تو شهر یاری با چون می
بزودی با زور و بریت
یکی تاج پر کوه شاه هوا
ز چنین لب و چون ستا
از ایران توران جدی ترا
بخت تو او اجم کرد جهان
ببخشیم آن ای ز اورم
برین هم نشان نزد تو ملام
دمان لب و چون سید
بجستی سگر و ز بکشت است
چو کرسیوز آمد نزدیک شاه
سیاوش بنامش از بخت
یکی یاد کاری نزدیک شاه
کس انداز نشانت ترا که چند
تتمن بدو گفت همیشه شاه
یکی خانه او را پیا رفتند
از آنکار شد پلین بکان
که این آشتی حشمتن ز بریت
نه منی که از ما غنی شد ز بیم

اگر زین سخن بلب آردم
که این خواب گفتن نیارم
کران بد از ایشان نه پند کن
از ایران پاید و لا و سران
چو سپه شود روی کتی بر کین
ز بهر سیاوش جنگ بکین
کسی بر ز شتم و کسی بر زهر
ز نام نیاید کسی کینه خوا
مباد و کیم جنبه آشتی با هیچ کار
زینین که بخشیده بودم چش
سز و کس سپهرم ز در بخت
در خنده خورشید بنود هر
هیشوار و کار از موده سران
بسی بوستان نرشد خارسان
شود بچا بازار دیده کور
پدید آید از هر سونی کاستی
بناید که مرک آید از ناگهان
برستم فرستم کجی و استان
بر آن ل نهاد که فراموشی
ز لشکر گزین کن با در دست
ز کسرونی صد شتر دار با
بعدهم دین و پشایی جدی
که با جنگ و کین نشان نبرد
شود جنگ نا خوبی اندر شاه
ز رنج و ز کین پای با ز اورم
پرستنده و سبب ازین ستا
ز لشکر و ستاده بر کرد
بیاید سوی بلخ هم دستا
بفرموده بر کشودند راه
ز افراسیابش پرسید بخت
فرستاده بود دست با من با
ز دنیا و از تاج و تخت بلند
باشیم تا با سخ ایم یاد
بد سپاه خوا لیکران خوا شد
که از کوه کرسیوز آمدن
مگر کن که تریاک این بریت
بسی طبله بود بریر کلم

چو این کرده باشم در پیش
 لشکر که سپهسالار در
 و زان پس چنین گفت که گاه
 کسی گویند سر انجام به
 و کردان که رستم بدین
 و دیگر از ایران من برست
 و رستم یکی نامه نزد یک شاه
 بگویش که من نیز شتافتم
 و ستاده آمد بدوش شاه
 سگت اندر آید بدین
 مگر این بلا با من مگذرد
 بفرموده او سپس از گرای
 چو از نقش رستم آگاه شد
 بفرموده خلعت آرد
 بشد با زبانی پراگنده
 بی برامی و تا یکی چرب کوی
 چنین گفت با وی که سلیخ
 بر زمین که تو فرمانی
 بفرموده رفت پیش پر
 خداوند پیش نشان تو
 همان آفریننده هر دو
 رسیدم سلیخ و خرم به
 پای بر او شش باخته
 از ایران من سپرد خنک
 تهنتم پاید بدگاه شاه
 ز خوبی یار و کشار وی
 دم گشت از انتخاب
 وزیر وی چون رستم شرم
 ز کردان اندزم و کار سیا
 چو نامه بر او خواند فرج
 چو تو نیست اندر جهان بر
 ز رستم که گشتند از اید
 بما لیکه وی استبدار چنگ
 شاه که خرد نه بسیتد کار
 بر آتش نه خورشید بر چست
 همه دست بجشای تکبیر
 تهنتم بدو گفت کای شریا

فرستاده باید کی بخوان
 بسر بر کلاه و بست
 بر اندیشه بودم ز کشار تو
 و کرد و بد با رگشتن سرد
 کجا بدیشان بر تو خواندی
 که آن شهر را از تو دانه
 مگر با شتی باز خواند سیا
 کنون هر چه چشم همه یا خرم
 ز شاه و ز کرسی و ز چنگ
 نباشد بر من کسی بخوان
 خردمند باشم از خود
 زنده فروخت پرده بر
 رویش اندیشه کوتا شد
 سلیخ و کلاه و کمر و دست
 تو گشتی بی در نور و زمین
 کسی که سخن را در نکند
 کزین که یار و کشار کن
 ز رفتن خرم همی خبری
 ز شش یکی نامه بر سیا
 خود پروردی بر روان
 فرایند تحت و تحت کلاه
 همان شادمان بودم از
 بسی خوب رویان از رستم
 بشوید دل از کینه و خنک
 چنان چو نمرود با دشمن
 زهوش و ن شرم و کردار
 ز بالا بدیدم نشان شش
 پاید بر شاه ایران چو کرد
 بدان چو از گشت اندر
 رخ شاه کا سپس شش
 بکنک از تو جویند مردان
 همان تا بسید جهان از
 بدینسان پیچید بران ز
 ز من سیرم از پیش کار ز
 مگر تا نیازی بیک خبر
 چو کرد اندر آید پیش بر
 دولت را بدینکار مکنین

بره نزد کا و سپس شاه
 سپا پیش سیاوش من
 کنون ای هر دو بر اندیشه
 دلی که خسر کرده است
 چو میان همه شست خرم
 بر داری عهد تو زان
 فرستاد کرسی و زان
 کردگان بخواند از شش
 چو گفت فرستاده بشد شاه
 و کرد کویم از من کردگان
 بدینسان که رستم همی
 بخار و سند و سر قند و چ
 پاید نمره سیاوش کرد
 یکی سبازی برین ستا

مگر غمناک کرد ز کین تنی
 بوسید و بر شاه کردین
 که از کین می ل شویم
 چو کوی بود بر ز و خسته
 کسانیکه بوسند خرم
 ز خنک ز کین در آن غمنا
 و ستاده را چو بدو
 چو خواهی که بر کرد از کار
 فراوان میسید و کم کرد
 در دفع آیدش سر بر کس
 ز خوشای تو یک سدر
 سنجاب آن کشور و خنک
 سخنما شنیده همه یک
 یکی تیغ هندی برین نام

رفتن رستم نزد کا و سپس با نامه سیاوش

همانست کا که پیش
 سیاوش پیش کشار و شاه
 سخت افزین کرد و کرد
 که در شیت کس از فرمان
 از او باد بر شهر یار فرین
 ز من چون خبر یافت او سیا
 که ز بهار خواهد شد جهان
 ز خوشای فرستاده صد
 وزیر وی کرسی و زان
 دلیر و خنکوی کرد و سیا
 پر از در کشته سوی چاره با
 پیش اندر آید کیش کرده
 تهنتم بوسید و خرم
 بر رستم چنین گفت که کم کرد
 ندیدی تو بدای افرا سیا
 چو با آفره از وی خوست
 بعد ترک چاره بد زان
 بز و سیاوش فرستم کون
 پس آن سبک از سوی
 چو تو ساز گیری کین خن
 سخن شش ازین آید خن

زیری بکا چه خواهد فرود
 حدیث فرستادگان بگشت
 کرد دید نمره و سخت
 کسی که بگردد ز میان او
 جهان اروا نامداران کن
 سید شد بجام اندر شش
 سپار و بد و تاج و تخت
 بدین خواهش آمد که سلیخ
 رسیدش برگاه افرا سیا
 تو کوی خرد و در پیش
 بدان گفتند تن اندک
 بر آمد سپهبد جای
 بکاوس بر خواند چند
 جوانست دیدار سید بر
 که کم شد ز خرد و اندام
 حکایات بدای خوست
 که نام پدرشان نازید
 یکی مرد و دانش پر فون
 که سرشان بخوابم بر
 سپاهت کفایت و خن
 پس آنکه جهان بر فرمان

چنین گفت رستم که شش
 سیاوش بدو گفت چون
 تو پاسخ فرستی با فرست
 اگر زیروشش اندرانی
 بر من فرستی بر سپس
 نباشد خراز از تنی
 بدو گفت خردمند سر
 ز خوشای پیوند ما صد
 بدو گفت صد تن ز خوش
 فرستاده باید بر او
 بر شاه ایران فرستاد
 تنی کرده شد با سپس
 بدو گفت چون گاه گشت
 چو کرسی و زان گشت
 سیاوش نشست از بر شش
 ز لشکر سپهست کردی
 مگر من شوم نزد شاه
 سپهبد نشست در رستم
 خداوند را می خداوند
 ز کیتی به نهند جزان کاسی
 رسید بهرنیک در راهی
 بدانت کا که در شش
 پسند کند زین جهان
 که او را خنشد در شش
 همه رانهای سیاوش
 بختید به با چنین گفت
 بکنج و دم چاره او رستم
 بر سپهبد بگفتش اندر
 سخت از سیاوش بان
 نه آخر تو مردی جهان
 مرادفت با سیت کرد
 شاه را بدان مردی
 همان ز کردگان که
 نمره پیش کاشی کن
 تو با لشکر خویش بر
 پاید بکنک تو افرا سیا
 تو گشتی که بر جنگ افرا سیا

خزای روی پان بیجا
 ز لشکر که کشد خن
 که از کین تنی کن سر
 دولت را زنج از زبان
 که باشد بکشار تو
 نباید بدن چون پنگ
 برو تا زبان نزد افرا سیا
 ز ما خواستش رستم
 کزیده فرستم بدین
 اگر کی کردگان نذر
 بسی خلعت و نیکو
 بهاد محبت و فریب
 چو کرسی و زان گشت
 تو گشتی که بر زمین
 پاید خنک و از بر
 که با وی بسازد ک
 کم آسکا ز راه بر
 سخن رفت هر که زان
 ز دادش خردمند
 بدو باشد فرودنی
 ستون خرد باد با
 جهان تیره شد
 بیاندی پاید از
 که بر همه سوار
 که او را ز شاهان
 که چاره به نهنگ
 کنون آنچه نشد
 ز فرزند از کرد
 ستودش فرادان
 بدو نیک هر ک
 مراد با اسپر
 بر گونه بر
 همان شش
 بنده گران پای
 برو تا بدیرگاه
 چو کرد بر او
 مران نیز لشکر

بمانند تا او بیاید بکنک
 و دیگر که میان شکستن شنا
 بسد یا شکی خیره خوری
 ز فرزند میان شکستن نمود
 مکن سخت فرزند خود را در دم
 بر تنم چنین گفت شاه جهان
 تن آسانی خوشی خست این
 سیاهش اگر سر زوان کن
 نمی گشت دستم با او ز گفت
 سوی میستان وی بنهادت
 من کنه بیونی فرستد پنج
 بیونی پاره است کاس شاه
 نویسد نامه را پیش خود
 سخت آفرین کرد بر کارگاه
 ترا همچو آن تندستی سخت
 کنون خیره آرم دشمن جوی
 ترا که فرید نباشد شکست
 تو با ما هر دو یان پایمختی
 و پنهانی ز می شمشیر جوی
 از این آشتی را می خرج بلند
 چو تو ساز جنگ و شمشیر کنی
 سپه طوس بود تو خود را بزرگ
 فرستاده را خواند و پرسید
 ز کار پدر دل پراندید کرد
 پرسید نه اندیشد از کارشان
 جهاندار چنیند این زمین
 نیاید ز سودا هم جز بدی
 بر نیز از نشان خواند زدیگ
 بدیشان چنین گفت که سخت
 ستبان او گشته زندان کن
 ببلخ اندران و چندان سپاه
 چو کشور را بر سپهر خستند
 چه باید می خیره خون چنین
 پسندش نیاید می هر من
 دو کیتی می برد خواهد ز من
 که چندین طلا باید بکشد
 اگر سر کرده نام از راستی

که او خود شتاب آورد پیکر
 نباشد پسندید و میخواست
 دل و دشت ز آب تیره شدن
 مگو آنچه اندر زور با گناه
 بسوی دل خوشی من پس بزم
 که ای درمنا نه سخن در بیان
 نه افروزش تاج و تخت کن
 بیاید نیاید بمیان من
 که گردون پاره سر سخت
 ابالشکر خوش بر گشت و رفت
 یکی نامه با سخنهای تلخ
 بر سرود تا باز کرد در راه
 بر تخت خوشی بگریست
 خداوند آتش کارزار
 بنام دهماره با تاج و تخت
 برین بکه بر سپهر روی
 مرا از خود اندازد باید گرفت
 بیازی از جنگ بگریختی
 بکشوه بود شاهرا ابروی
 چنانست که بکانت کرت
 ز خاک سپهر رود چون کنی
 نه مرد پر خاشاک جنگ بند
 از او که در کیمر سخنان دست
 ز ترکان از روزگار نبرد
 هم آنکه کند زنده بر در شان
 کشاید بر من بان کهن
 ز نام چو خواهد بدین آردی
 بر دشت ایوان بنشاندین
 بسی بر زمان بر سرم بدست
 پیر مرز و زان سخت خندان کن
 سپید چو کرسی سوز بخواه
 کردگان آن بد بیار خستند
 چنین دل کین اندر آیین
 بگوشد بر سوز و بازار من
 بمانم بجام دل بر من
 و کیتی همه زهر باید چشید
 فرزند از بی بیونی کاستی

بود پیر تا جنگ جوید دست
 سیاهش چو پیر بود می کنک
 که اندر سیاه با میهنها گفت
 نهانی چو گفت باید سخن
 تنزدی نمودن شاه کاس بر تنم و با گشتن و استیانت
 تراد دل آن فخته شاه شد
 بطوس سپید بسیار سپاه
 اگر طوس جنگی ترا ز دستت
 هم اندر زمان طوس بخواند
 بر درخت از پیش کاس طوس
 خداوند کیون هر دم و راه
 اگر بردت رای من بگریخت
 منم با جانی مرا اندر فریب
 که من آن فریفته کشار دیا
 همان ستم از کنج آید است
 چو طوس سپید شدش تو
 بایران سوزین بدی گوی
 سپید نیار و سر از زنجاب
 نهادند بر نام بر هر شاه
 بگفت آنچه با سلطین گفته بود
 همی گفت صد مرد کرده و
 بزردیک نردان چو نو پیری
 در باز کردم بدرگاه شاه
 رانی دن سیاوش با برام وز که شاوران
 بدان هر بانی دل شهریار
 چنین گفت بر سر مراد زگاه
 نشسته بسفند از روی شهریار
 همه موبدان بر کردند راه
 سری کش نباشد ز من گوی
 بخیره می جنگ فرماید
 در این که داند گزین کارزار
 در خستیت این کیشد بند
 پرانده کرد و بدی هرین سخن

در آشتی او کشاد و بخت
 بر فتنی بسان لاور رنگ
 پیمان شکستن بخواه بخت
 سیاوش سپاهان کرده در
 همه جنگ پیش با شد
 خود و شیرکان با ز در راه
 چنانان که در تنم بگفتی گشت
 بفرمود لشکر کشیدن بر
 بفرمود تا لشکر و بون کوس
 خداوند نیک بدو فرود جا
 سر از زم حتن ترا خیر گشت
 که از جرح گردون بخوابی
 بسی بگریستم ز پیکار دوی
 سخاوت شدن سیر در جوی
 بسازد چو باید کم پیش تو
 بر آشد بدین دنگار می
 پاید جنگ تو افراسیاب
 ایونی در آورده بسید
 ز طوس ز کاس کشید
 ز خوشیانش شایسته چنین
 بد آید ز کار پدر بر سرم
 بطوس سپید سپاه سپاه
 بسان رحمتی بر از برک بار
 که با هر او آتش آرد بار
 پراز کینه با تیغ زن صد بار
 که با باز کردیم از این کینه
 تا از بدتری از داند می
 بترسم که سوگند بگرایم
 که بر کشد کردشش در کاه
 که بارش همه ز بره بر کشند
 که با شاه توران بکندیم

کسی کاشتی جوید و سود
 چه چینی خوارتحت تاج کن
 هم از جنگ حتن بگشتم
 و ز پیکار کاندیشه کرد بخت
 چو کاس بشنید شد ز خشم
 که این در سر او تو بگفتند
 تو آید بر بان سپهر طوس
 پاید من هر چند ز خود است
 بگفت این پرورش از پیش
 بدگفت کاسی سر ز لیر
 بسازند او را پیش کنند
 ابانار و با سخنهای تلخ
 یکی نامه فرمود پر خشم جنگ
 بفرمان دست کردن سپهر
 شنید که دشمن ایران جود
 کردگان داری بدر کشند
 ز رفت ایچ با من سخن آشتی
 و ز انزوری تاج شانشی
 هم اندر زمان رکن خزان
 تو شو کین و سخن با سنا
 اگر هر داری بدان سخن
 چو نامه بزویاوش سید
 سیاوش چو بشنید کشاد
 همه بگجوا و همه بگناه
 در آید ز که جنگ در دم کن
 از او نیز خشم بر سرم بدست
 دوتن را ز لشکر کند از آن
 چو دانشش هم بود با هر دو
 چو سود با و افریند گشت
 که دیدم بدان سوری آب جنگ
 بر فتنم بر بسان دو مان
 که او را ز هر فرزندت جنگ
 قبا و آمد در رفت کیتی سپهر
 همی سر ز نردان نباید کشید
 نزدی مرا کاشکی مادرم
 دزدانگونه پیمان من کرده
 زبان بر کشاید بر من بد

نه نیکو بودتیند رفیق بر زم
 تن آسانی و کج ایران زمین
 بجایست شمشیر و خنکال شمشیر
 بر آشد بدین نامور پیکار
 بر شفت از بکار بگشاد خشم
 چنین پنج کین از دشمن کشند
 بینه و بر نیگار بر سیل کوس
 که او در چنین اوری در دست
 پراز خشم جان پراز جنگ و می
 برون شود از ایدر بکر و شمشیر
 و زار که رای کوه کند
 فرستاد ز رویاوش تلخ
 بیامی بگردار تیر خدنگ
 و زو باز گسترده هر جای
 چو سپهر ز شد روزگار ز
 بینه اندر آورده شان آید
 ز فرمان من وی کاشتی
 ترا شد سر از جنگ حتن می
 کردگان که داری بند کرد
 از ایند ز سخنانم و این از
 سخاوتی که خواندت پان
 بد آنکه کشار نا خوش شنید
 از دستم می گشت و از کار او
 اگر شان فرستد تیر و کیش
 چنین خیره باشاد توران
 چپ راست بچشم و پیش
 چو هر دم چون که شادان
 از پیش که دستم بشد بگفت
 تو کونی که زهر کز آید گشت
 کرد و در نامم ز جنگ ننگ
 ز بستم بر جنگ ایشان
 همش جنگ هم کشار بیک
 و ز انفس همه رفقه باید شود
 ز راه نیاکان نباید مید
 و کرد زاد مرگ آمدی بر سرم
 بیزدان چه سوگند خورد
 هر جای که ای چنان بنمرد

بکین بازگشتن بریدن زین
 چو روشن نامه بدندان
 کردگان انجمن بر سر پست
 سپردم ترا پرده پویان کوس
 چو بشیند بهرام کفشاروی
 بدو گفت به ام کین بی
 کرا آم کیری سخن تکست
 بنامه بزاجنگ فراتست
 کردان با پرورم روزگار
 سر و مغز کاوس است
 چنین او باسخ که فرمان شاه
 همی ست یزید با به سخن
 همان خشم و سپیکر باز آور
 فرستاد خود با شرم و پنهانی
 سیاوش چو پاسخ چنین او داد
 نخواهد بدین سینر دیدار
 چو پاسخ چنین یافت آن سخن
 ازین استی جنگ بهرست
 جهان ازین ان ناپهنت
 زخوی با دشمن نشوم
 چو در شهر سالار توران سید
 کرفش بر تنگ بنوختش
 بنمود آجا که ساختند
 از کاوس پس از فام کفشاروی
 پرسید کاین چه در مان کفر
 کمان دل و اشش رای تو
 من یون میشند هم کاند چو
 بدین کنون از شیندن
 نه نیکو نماید ز راه سمر
 ترا سرش باشد ز قهر
 یکی جای سازد بدین کشور
 او که باز که سوی سهند
 زد او جهان آفرین این شهر
 چنین او پاسخ به پیران بر
 که چون بچشم سپرد پروی
 کسی که پر کزای زخوی بر
 دو کشور تر باشد و تاج تخت

کشیدن سر از آسمان زین
 که فرمان او از کیهان بود
 ز دنیا روز تاج و تخت
 بمان تا پای سپهر روس
 دلش کشت چنان که روزگار
 ترابی بد در جهان عالمی
 ترا پرورش اندر پند زنگ
 ز رفتت کار که در این سخن
 چو آمد درخت بزرگی سار
 بمان نامه جنگ و پهنه
 بر آرم در تر ز خورشید
 کین و کوشور به بن زمین
 بدین ختم اندر که از آور
 بماند بر ایندشت پرور
 بشرد جهان و کرون فرات
 از آن چشم که باشد از کار
 چنین گفت باز که پدرا
 همه کوشش تو در روز پهنه
 زمین تخت و کرون کلان
 ز سپیکر او کیزان بنمردم
 خروش آمد و دیدانش
 کرامی بر خویش نشاخش
 او را چون ضرر بود بنوختند
 زخوی بدورای سپیکر ای
 وزین آه جستن چنان کفر
 بخورد به اشش کسی جای تو
 کسی نیست مانند از فرمان
 کز انما به و شاهزاده مست
 کزین کوش آن نامور کند
 سر او همان که روز تو کوان
 بدار سپهر او را اندر خورش
 ترا برتری باشد از روزگار
 که کرده زمانه بدین کار پهنه
 که هست این سخن همه و پند
 چو بدان کند نیز کفر بری
 بخورد از او بدخوی کی سرور
 چنین خود که باید که کجیت

چنین کی پس ازین کردگار
 تو ای نامور زنگه شاوران
 بر چنین تا بنزدیک اوی
 بدوده تو این لشکر و خسته
 بیارید خون نکه شاوران
 یکی نامه بنویس نزدیک شاه
 نو اگر دستت برودیک و ما
 بفرمان کاوس جنگ آوری
 بر از خون کین بد و تاج تخت
 در آسمانی خزان بست از
 و لیکن منبر ان دیوان
 زهره و سپهر بیار از
 بگویند بهر کوه با سخن
 کسی که بنشیند همی کجین
 ز چشم جبهش کریان شدند
 چنین گفت ننگ که ما بنایم

بجا برید کردش زنگار
 بیارای آن انجمن کران
 بکوشش که ما را چه آید بزی
 همه سر بر کار از است
 بنفرید بر بوم ناموران
 کویلتن را از دوازده
 بخندد دل جان تاریک
 جهان بدایش تنگ آوری
 محوشان بن خردانی درخت
 چه باید بخند کشیدن از
 بنامه ز خاشاک پش
 سخفای کم کرده با از روی
 ز کار نو کار نامی کین
 چو برنگار بدین پنج من
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 بهر سپهر دل آست

پیغام سیاوش با فریاب

اشایت رفتن بر شهریار
 کردگان سپه دوز و شهریار
 بجان ما بود جنگی طورک
 سر سپهر سخفای بد کرد
 پای پیش سپهر زود
 ز کار سیاوش اشش پر ز عمر
 انوشیرونی با بود روزگار
 توانا بود آشکار و نهان
 بفرنگ کرامی و بشاشکی
 که از خون صد نامور باید
 ز تخت آتش و ز کار کند
 نوید یکی نامه پس در مند
 بدار و شش با زو آبروی
 بز کار کنتی کنند آفرین
 چنان هم چه بود دنیا بدید
 با مانند نیست اندر جهان
 بهر دو کار اندر آبروی
 چو درین شد هم باید کشت

او دیگر که برینست ناکره کار
 بشد زنگه نامور صد هزار
 پذیرد شدش نام از بزرگ
 چو نیست با شاه نامه باد
 سپهر خود را بنخواست چو
 همی گفت رخساره کرده دم
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 بر بخش که بر نیکی در جهان
 با لا و دیدار و استستی
 اگر خود خویش بودی بنر
 و دیگر که کاوس شد سپهر
 اگر شاه سپند رای بند
 با این بد خورش ابدوی
 سپاسی بود نزد شاه زمین
 چو سالار کفشار پیران شیند
 ز کار از خوده کزیده سران
 چو باز درود با جنگ بر خیزد
 نه منی که کاوس در کشت

نامه فریاب سیاوش

شوم کوشه جویم اندر جهان
 در کئی با شومند بر سر
 بنفرید و سپهرم دو دوز
 یکجا یک برود بر سر پست
 پر از غم نشسته هر دو هم
 اگر خنگ فرمان بد جنگ
 دولت که چنین سخن کشت
 کین خیره اندیشه بران را
 نه نیکو بود و پخت و کوه
 نه ز رفت از آن و خرد پند
 کسی که ز فرمان نروان یافت
 و کرد باز کرده از این روزگار
 اگر تیر تان شد دل ز کار
 کردگان انجمن بر شتاب
 همی چشم بد روزگار
 فدای تو باد اول جان ما
 که رو شاه توران سپه بگو
 ز پیمان تو سپهرم دست
 یکی راه بخشای تا بگذرم
 بر بخش همه خوسته چو
 چو شد زنگه شاوران شاه
 پیچید از آن نامه فریاب
 چو پیران پای دست کرد جای
 فرستاد آن که شاوران
 تو از ما بهر کار دانا تری
 از این شاهزاده بیکرند باز
 بهر با خرد و تیر پیش از ترا
 بر هفت و یکدهشت تخت
 سیاوش چو پهنه با تو
 چنان چون نوازند فرزندان
 مگر که بماند نبردیک شاه
 بر آساید از کین و لشکر
 پس اندیشه کرد از آن کین
 و لیکن شنیدم کی داستان
 بدو گفت پیران که اندر خود
 سیاوش بخرد جهان فراخ
 چو بشیند فریاب بنشین

که نام نگار سپس از نهان
 برود تا بدگاه افرا سیاب
 اگر ای نامور لشکر مرز را
 ز کج و زباج و تخت نشست
 روانشان کفشار و شمشیر
 سخن که هست از کرد و در
 را کین کسی نیست بر تو کرد
 سر و بگری با ام آبرو
 سپاه و سر پرده دبار کام
 او بود در سپهر بلند
 سر سپهر شد خستین این
 شوم روزم که روز نیک
 پیچید سر تان ز کفشار
 برود ازین نروان فریاب
 که اندر نهان جیست بشود
 چنین با نامرک چنان ما
 اگرین کار را چه آید بروی
 او کرد به نام ز تخت می
 بجا نیک گردانید آستخو
 که از پیش کرسی ز آور
 سپهر بر خوسته از پیش
 دلش کشت برود و سر پست
 سخن اند با سوره که ندای
 همه یاد کرد از کین کران
 بکنج و بروی توانا تری
 از کج و زباج انچه آید فراز
 خوش شاهزاده ز ما در نروان
 بخت سپهر و خود آید
 بدو داد این تخت می
 نوازند جوان حسنه مند
 کند کشور بومت آرمکان
 بدین آوریدش کرد او
 چناند هشت بر نیک بر بجان
 که باشد بر آرای به داستان
 یکی شاه کند آوران بگرد
 بسی کج و زباج و یوان کاخ
 یکی رای باوش بکنند

در جهان دیده پریش خواند
که او بر تر است از مکانان
خداوند شرم خداوند ک
ولیکن نگفتی جز از تیغ سخت
تو فرزند باشی من جان پدر
بدرست هیچ نرسد ز دور
بدرین او پیدا نیستی من
جو روی آیدت استی با پدر
کز آن بنیادنی شختی تیغ
نغزایم و خود نیازم بید
بزودی برستن چید که
چو نزدیک تخت سیاهین
ز دشمن نیاید کسبرد دشمنی
که من با جوانی حسن با هم
اشبستان دور من نماند
او کشور بدین شستی شاکشت
از شاهای مباد اول دور
سردم تر ز رخ پردم در
ز لشکر کزین کرد سیاه
بفرمود تا پیش او آورند
همی سازم اکنون پذیرد
چو خوشیست تا بنده شود
چنان بستان دم شهر طایع
چو کاهن بدین پیر شدند
یکی بر نهاد بر سپهر درخت
صد هب کز انما یازین ز
درفش سپید پیران دید
همه بر دل اندیشه با سخت
اما که نمودی سوزان پیران
تو یکام دل سپیدم در
برفتند هر دو بشاد کی
سیاوش چو اندیشه با دوست
بسی که هر دو بر همی بستند
ز پیران چو سپید پیران
که که سپیدان به پیران
سه خیزت با تو که از جهان
سه ویک که کوی که از خیزت

از بان بر کشاده سخن بنماید
بدوی که سدید کازکان
ز پید کردن آن دست ک
چو جوید خردمند پیدار سخت
بدر پیش فرزند بسته کمر
بگفتی توانی ز من یاد کار
گذر کرد باید بر ای من
سیاهم ترا تیغ دست کمر
شود آنش از آب مری تیغ
باندیشه دل نسانم بید
بسی خلعت است بر سر
بگفت آنچه گفتند و شنید
بفرجام هر چند یکی کنی
که کرد در بد روی بر نام
سجود لم رخ سیاه
دل شاه چون تیغ بود
شدم من غم در دم از دا
بمان کچ آگنده وقت دعا
همه کرد و شایسته کار زار
سیلج دستور و کمر بر بند
شمارا هم مید باید بدن
پرواشد سیاه درین شد
تو کفی عروس است طوی
همه سر کشان بسته شدند
پس او درفش سیاهین رخت
بزرگ زدن چینه کونیک
خرویدن من اسبان شید
که چیده و چشم تراست
همان سر پریشتی جوان
ترا بنده باشد چه مرد و پیر
سخن یاد کرده از پیش کمر
بیاید و زانندیش آه کمر
ز بر شک و غم بر خیزند
سپید پیران غم دور
بگفت و بر دیال کشا و ک
کسی انباشد ز تخم جهان
بیار و همی بر زمین همه تو

بختی که بر نامه نهاد دست
خداوند بوشش روان خود
شینه چو سیاه از کران کران
ترا بنده پیدار بسته است
خانان که کادس به تو بهر
تو از کشورم بگذری ز جان
اگر کردی زدن تر پس نیاز
گزاید بر این شوی سیاه
ترا باشد ایران و کج سیاه

بختی که بر نامه نهاد دست
خداوند بوشش روان خود
شینه چو سیاه از کران کران
ترا بنده پیدار بسته است
خانان که کادس به تو بهر
تو از کشورم بگذری ز جان
اگر کردی زدن تر پس نیاز
گزاید بر این شوی سیاه
ترا باشد ایران و کج سیاه

جهان آفرین با تبارش گفت
از او باد بر شاهزاده دور
غی شد که نماند شاه جهان
همه شهر تو دران بر دست ما
کجا من کشایم دل کج و دست
وزین دی شورا ریایی گذر
سیاه و زرد کج دشمن شست
نماند ترا بد و خجک دیر
بندیرم از پاک بزدان کن
چو نامه بهر اندر او در شاه
یکی سیاه ترین تمام کران
که دشمن همی دست باست
یکی نامه نوشت نزد پدر
از آن آتش نوز شاه جهان
وز آن ننگ خوری سبک است
چو چشمش دید این کشت
وز پیش بفرمود به سر دم
چنین هم پذیرفته اور سیاه
که پیران سیاه از آن کج
همه بوسه دادند که در
چو آمد بشه در در و با هم
چنین آقا جاباشی بر بند
سیاه پیش چار سپید
با سخت زرتین شکر کس
سیادش چو بنشیند کایا
بد و لغت کای پهلوان سیاه
همی گفت با کرد کار جهان
ترا چون پدر باشد از اسیا
اما که پیری تو با سپید
چه خاک مشکین شد از کج
که آمد بهمانی سپید
از ایران آتش یاد کرد و دست
تجا جاباشی نرسد آید
چنین گفت کانی مورث
و دیگر زبانی بدین هستی
چنین او پانچ سیاوش بود

بزرگی را پیش نمایش گفت
خداوند شمشیر و کویان
چنین نریشد با تو اندر کجا
مرا خود بجزر آمد نیاز
سیاهم تو جابایا نیست
اما که پیری با شد این
برفتن بهمان بنایدت هست
کهن شد مگر کرد از خجک
کوشم سخن بجان این
بفرمود با زنگه سیاه
سیاه و مان که شاهان
از آتش کجا برود با سر
همه یاد کرد و اندر سر
دل من بفرودخت اندر
نخامان سبک نماند
بر سپید شسته باشم دیر
که اندر جهان زه کن نام
تو سپید دل باشی به زنگه
پرستار زرتین که صد
یکی رای و پیغام آورد
بفرمان سالار با سپید
بسان بهاران از رنگ
فرود آمد آقا جاباشی با
سپه را چه داد یک سر زید
به سیاه بسته سر سپید
چو از کج کردی روان زار
تو آگاهی از آشکار و پنهان
همان بنده باشد از پیری
ز تهر پرستش بندم کمر
همه تازی سیاهان آورد
شده ما داران همه همین
که در آتش نش بر فرود
نشسته بیکار در دم زنگه
ز شاهان کیتی توانی یاد
بشار نیکو پار هستی
کوی سپید پاکیزه و کج

بازگشتن زنگه شاوران بنرد سیاوش

سیاوش پیکروی از آن کشت
پیکروی پرورد و فریاد کشت

نامه سیاوش بجا و سپهر و فتنش تبوران

بیاسیت بر کوه آتش کشت
نیامد من بیکار شمشیر
ندانم کزین کار کرد ان سپهر
درفش و سوزان هم من ک
درم نیز خند که بودش کجا
وز پیش کرانما کز ان کج
بجه سوی سپیدم در بند
سیاه پیش لشکر کج کشت
بهر منزلی ساخته خوردنی
ز خوشان کزین کرد در کج
سرشاه زرتین طایع
سیاهی بر نشان که کشتی سپهر
بشد نیز بکفر فتنش از کجا
بوسید سپیدان سرهای ک
چو دیدم تر از بوشش و کج
مر هست پیوسته پیش از هزار
همه شهر از آواز چنگ با
که یاد آتش ز جاد است
همان شهر پریشش آمد با
به نیت کورچه آمد پا
به دور و پیش همی خیزد
یکی آنکه از کج کعبه
همان دوت خویش کج

خنده کبستی مهرودنا
 کز آن بدون یه درم انگوست
 کردن ل از مهر افرا سیاب
 مرا نیز خوشی است با او بگو
 درود هزار گاه خوشی من
 فدای تو باد همه بر سپست
 مانم که یابی ز با کز
 بنوردن نشسته با کیکر
 جانده سرت سپست آه
 پیاده بکوی آمد افرا سیاب
 گرفتند هر کیکر را بر
 بر آشت کیتی ز تور دیر
 کنون شهر توران ترانده
 چو کج هیچ در پیش است
 که دیدم ترا خرم و شاه دل
 بنیکو ته مردم بوده جان
 مرا دیده چو یایه دیدار
 یکی تخت زرین نهاد پیش
 سیاهوش چو در پیش او آن
 کس آمد سیاهوش را خواند
 بر فستند بار و در هر کون
 سیاهوش ایوان خرامید شاه
 تو که پهلوانان خوشان
 بر اینگونه پیش سیاهوش
 بشی با سیاهوش چنین گشت
 ز هر کس شنیدم که چو کانی
 مرا روز در کوشن میارست
 چنان روز کرد آن پند
 سیاهوش چنین گفت بشهر
 سپهبد ز کفاره شاه شد
 گفتند آستین بر تو در
 چو پیران نستین بچوکی
 سیاهوش چنین گفت کانی
 مرا یار با ششند ز غم کوی
 خروش خمره ز میدان
 سپهبد کوی زمینان
 فرمود پس شهر یار بند

از اهر مین دور و در از خفا
 برین کرده خود نباید کزیتا
 کمن بچگونه بر فستن شتاب
 همش پهلوانم همش پهلوان
 شب در روز بر پای نشسته
 کرایه کنی تو بشادی نشسته
 ندانی کسی از حسن جنبه
 سیاهوش سپر کشت پیران
 چو تاجه چین پراز خوسته
 از ایوان میان بسته و پیک
 همی بوسه دادند بر چشم
 کنون وی کشور شد جنگ
 همه دل مهر تو آستند
 همه شاهان می بزم پیش است
 ز بند غمان کشته از اول
 چنین روی باله تو کوی
 بمانده دم حسیره و گاروی
 همه با سیاهوش سر کاشی
 سرتاق ایوان بچوکی
 بر آن تخت ز زمین نشسته
 بیاد نهشته بکیر سران
 بستن زیران نیایدش
 کسی که بود همستر بکن
 بشوار و پیدار خاش
 که سهر و با سیم هر دو
 نه سپند کردن پیدای تو
 همه از تو خوریم و بکنست
 کز آن در باروی خورشید
 که کی باشد دست چو کانی
 سخن گفتن هر کسی باوش
 شکسته شود روی خندان
 چو جوان که برهوشی
 از ایشان کیار و شدن
 بر آنان که مین بود
 همی خاک آسمان کشته
 با برانده چنان چو نرد
 که کوی نبرد سیاهوش

کرایه فک با من تو چنان کنی
 او کز نیست سسرانی تا کنیم
 پیکر کنده نامش بختی بست
 مرا اثر داد او بر ویست و جان
 با هم بوم و بر پست و بوم کوی
 پذیرم اکنون زیزوان تو
 مگر که تو آسوب چنین بر
 بر فستند با خنده و شاهان

بدانم که سپیان من منجی
 منائی ره کشور و کیم
 او کین خرابت مردار پست
 فرادان مرا کج و تحت پنا
 هم سب و صلح و کان کوی
 برای و دل بهوشندان
 بر آستری از دور تر یک
 بره بر خستند جائی زان

سیاهوش برین بوم آه کاه
 بدو گفت پیران که مندی
 خرد در دو بهوشن و ران
 همانا برین بوم و بر صد
 برای نیاز نیست از هر کسی
 پذیرم از پاکیزدان کن
 سیاهوش بان کفهاش
 چنین رسیدند نزدیک
 چو شد نزد افرا سیاب گوی
 سیاهوش چو را پیاده
 از این پس آسوب خیزد
 بتورام کرده زمانه کنون
 چه روایش تو چه سهر
 پاس از خداوند جان
 بروی سیاهوش نگردد
 که بشکند از روی چنین
 ز ایوانها پس کی بر کوی
 فرمود پس رود سوی
 چو خوان سپهبد پند
 چو از خوان سالار بر
 پیخورد می آجان کشته
 چنین گفت باشه افرا
 ز لشکر می هر کسی بانار
 فرادان سپهبد فرستاد
 ابا کوی و چو کان سپهبد
 همی از زوچیندشان
 بشکیر که خواب بر خوستند
 تو باشی از یزوی از روی
 از ایزد که سهر و دایه
 هر کس پیش سواران پدید
 سپهبد گزین کرد کلبه دار
 و کز اند میان سواران
 کرایه و کز ستران پند
 سیاهوش از یزایان
 بگفتند کوی میدان شاه
 نرد و چنان تا میدان
 سیاهوش سب و کز
 همیشه ز تو دور دست
 تو قاج کیانی و پشت
 که یاران کز نیم روز
 میدان هم آورد و کوی
 که با من تو باشی هم
 سواران میدان چو کان
 چو روین چون شیده
 کعبان چو کان اینها
 بدان تان کشت همه
 تو کس هم سپهبد میدانی
 چو کوی نذر آینه
 بر آمد خرویدن بوق

مهر و دغای تو ای بنگوا
 چو اند که خستی ز برین
 سنجیره ز تاز و براد کز
 مفران من پیش باشد
 نهفته جز این خردارم
 پرستنده باشم بجان
 بر فروخت زانده شاه
 که آن بود خرم سراج
 که آمد سیاهوش با فر
 فرود آمد از نوب و پیش
 با شورا یه کوزن و کنگ
 بر آساید جنگ از خوش
 همیشه پرا خنده هر
 کز دست آرام در خاش
 که این را بختی نیاید
 بدین بر زو باله خدی
 همه کج ز رفت را کس
 با شد کام پیشند
 فرادان پرستند کان
 لشکر می بار استند
 سر میکساران می خورش
 که چون سر برار سیاهوش
 ز دنیا روز که هر شاهوار
 از انیکو نه کیمش کز
 زمانی با سیم و خندان
 که یابد هر کار بر تو کز
 همه روی میدان پند
 بدو نیم هم زمین نشان
 برای من میدان سوز
 بدان تا گویند کوی
 چو کز سوز و جن پلوار
 چو خواست شیر افکن
 پارم از ایران میدان
 ازین کرد و شایسته
 بر آمد خرویدن لیران
 بر انسان که از چشم
 چند خست آن کوی کوشی

رسیدن افرا سیاب و سیاهوش به یکدیگر

وز این چنین گفت افرا سیاب
 دو کشور همیشه پراز شور
 مرا بتن جان هم پیش است
 سیاهوش بر او سهرین کرد
 سپهبد دست سیاهوش
 وز این پیران چنین گفتند
 که سهر زنده باشد کس
 بد پای حسینی پارسند
 باید بر آن تخت زرین
 زهر کوی رفت با او سخن
 بدو داد جان دل افرا سیاب
 وز پیش همانشب فرمود
 بشکیر با پدید و با غلام

کوی زون بهر نمودن سیاهوش پیش افرا سیاب

بدو گفت شاهانوش بدی
 تو فرمائی وز پای کام
 چنین گفت پس شاهانوش
 بر بنیادم زون با کوی
 بجان سر شاه کاه و کس
 سیاهوش و گفت فرادان
 نبرد سیاهوش فستاد
 همه یار شاهند و تناسم
 سپهبد چو بشنید از او
 از او از سنج و دم کزای
 سیاهوش بر بخت سب
 سیاهوش بر آن کوی



پس آنکه بچوگان او کار کرد
از آنجوی خندانند فراسیاد
نه خوبی و نه بدی او شنیدند
بشکر چنین گفت پس بجوی
چو ترکان قندی پارتینند
که میدان از دست یا کارند
یکی کوی ترکان پندتند
که او را بچستی کسی نیست بخت
که از آنکه کرد حسینه و میاند
از او شاه مستند از آن
با بر او
بدر سپهرین
یکی تیر زور بر میان نشان

چنانچه که با او دیدار کرد
سزاداران برآمد ز خواب
بدانم که دیدنش پیش ازین
که اکنون شاد است میدان
همی بردن کوی زانو بستند
بر این بخشش کردش روزگار
که انداختن سر بر بندختند
به تیر و گان بر روی
بسیار بستند
باید غایب کار بخت
نیارد که رستن برنگام بخت
بیادش نکرد هیچ با کسی
شاه و بر او چشم کرد و نشان

ز چوگان او کوی شد پای
با او رفتند هرگز سوار
زمیسان بکسو نهادند
همی ساختند آن دلگنیز
بر او نه از ایران کوی پیش
چو میدان بر آمد تا پدید
سپه دار ترکان چو آهسته
سیادش چو کشار ختر شدند
که بسی ز تیغ زن او
نزه کرد خندان چنین گفتند
که سپهوان تنم سپین
نشست از بر با پانی چو
خدی که در باره هم چادر

تو کش سپهرش همی بر کشید
ندیدیم برین چنین بیانی
پادشاهت از نگاه شاه
همی تا بر آمد سوزشید کرد
بماند ترکان ز گرد زین
ترکان سپاه یکبار که کوی
به است کان پهلوانی چو
ز قربان کان گلی بر کشید
که خانه جمال او بر آور نزه
توان در این تیر بر چرخ
که سازد همی ز دم باهرن
بیشتر در آن بر آمد غریب
بسیخ اندران اند و کشید

بمیدان یکی مرد جوانی
کی نامور گفت از ایشان
سیادش فرشت با او بخت
از این سوزانندی گفتند
سیادش غمی گشت از این
سواران غمناک بر دندرم
چنین گفت پس شاه تو را
سپهبد کان خست تا بخت
بکشید تا بر زه آرد کان
مر اسپهر روز جوانی کان
بر دیال گفت سیادش
پهچید و ز تیر کچو بستیر
نشان دوباره بیک تا خفت

کسی اچنان وی خندان
هر بخش که با ستر زین
بدیدار او شاه شد شاد
همان آن از این این از آن
سخن گفت بر پهلوانی زان
که ز ندان آن پس کسی سب کرد
که گفتت با من یکی بچو
یکی بر گراید که فرمان برده
نیاید زه حسینه شد بگای
چنین بود و اکنون که گشت
خواهد همی نیز بر پشت زین
زه آمد در از بهرام
منزل بود اندر انداختن

عنازرا پیچید پروت است
 در آنجا که سوی کاخ بلند
 بزوان بر یکی خلعت آرد
 پرستار چندین چندین فلام
 بخشش حکایک چه خسته
 بدانشا هزاره چنین گفت شاه
 بدو گفت هر که که را می آید
 سیاهش بهشت اندک می آید
 یک جز بیکو کران تر بنود
 بزده سران اندر آید نیک

زود بار دیگر بر انسان گفت
 بر فتنه شادان دل آید
 ز نهب استام در تحت کلاه
 یکی پر زیارت رفته بام
 سپارید خوانهای راسته
 که بگردن ز با من بخشید گاه
 بر آن سو که دل بنمایید
 چو با در میان سپید
 نظاره شد آن لشکر شاه
 سزود که سباز بر شاه حکم

کامنا ز به بر بیاز و کند
 نشسته در خان می آید
 همان پوشش از جا نبرد
 بفرمود تا چشمه بشنود

پاد بر سه شمر بار بند
 سزاوار در لشکر آن خسته
 که اندر جان نچنان کین
 به سوی کاخ سیاوش

پنجر کردن سیاوش با افراسیاب

بر فتنه روزی بخشید گاه
 بکشد عنان که اندر کعبه
 بخشند بکسیر به همین
 سیاوش سپیدون پنجر کرد

بمیرفت با بازو با یوز شاه
 بهی تاخت اندر سر آید
 که آیت سرفراز و شیرین
 بهی تاخت و یکن پرشت

فرود آمد و شاه بر پاچاشت
 می چند خورده و کشد شاه
 زو نیار و ز بد را می مردم
 ز برکش توران خین پیش
 چنین گفت که بشکریم
 سپاه که دل شاد و خرم کند
 سپاهی ز هر کوه با او رفت
 یکی را بشیش ز درود
 با او گفتند با یکدیگر
 بنار و کوه و بهامون تاخت

بسر گفت بر که برت بر گاه
 بنام سیاوش کز فتنه
 زیارت و سپردن ازین
 در امرو بانی بدوش بود
 که پیشند او را بجله رسد
 روان از آنچسب ستم کین
 از ایران توران پنجر گفت
 دو دستش ترا زوشد کرد
 که ما را بد آمد از ایران بر
 بشیر و سیر و بنیر و سیر



هر جا که بچی نوود کرد
 ز بهرین روز که سیخ بود کرد
 سیاوش یکی روز و پیران یکی
 ازین هربانی که برتشت
 بزکی فرزند کاوس سیخ شاد
 از پست پیوسته خون سیخ
 ایکی زن که کن سردار چو
 که کرده را دیده بودی بره
 برایشان که کن الت بیرون
 اگر ای بشد تر انده است
 مراد بود از شش جان تن
 بر سپید کله کای امجوسی
 به دگفت کار جسر بر سیا
 چاره است ادا چو خرم بهار
 سیاوشش چو روی جریه
 و راه زمان پیش فراسیا
 تودانی که سالار توران سیا
 چو با او تو پیوسته خون
 و لیکن تر آن سپیدوار
 رخسار توان کرد نسبت
 از فراسیا با بر جوی روست
 سیاوش پیران که کرد
 نه در بند کایم نه در بند جا
 من و در بند یکار خسته گم
 تودانی چنان کن که کام تو
 چه برام و چون که شادان
 سیخت و شرکان از کجا
 نشست و نشانت کنونی
 بشادوی پاچه بدگاه شاه
 که چندین چه باشی مشو با
 ز خشم ز بسند من از او
 مرا حاجت از خویش خست
 مرا گفت با شاه توران بوی
 پس پیاده تو یکی و خست
 که من اندام پیش ازین
 بکش او را کنی بر سپهر
 شارسه پیش پدر

پس بر چرخ سیر اسوده کرد
 بجز هانه نخشاد و شاد
 نشسته و گفتند بر پیش کم
 بنام تو خستند بار اسکا
 سوزن بس منرا کشیده با
 کجا دادی همه بر تو سی
 از ایران بنه دره و تیار
 از ایشان برداشتی بد
 که پیوسته شاه کرده سی
 پیش تو اندر پستند
 سخوام خرد کس از این سخن
 چرائی تو شادان پیشانی
 بقریاوشش کردن فر
 دستاورد شب بر شهر
 خوش آمدش اخذ شاد
 فرزند تربدی حشمت جان
 ز او ج فلک بر سپهر
 از این پایه مردم از خون
 که از دهن شاه جوی کرد
 اگر ماه وارد دوزخ سیا
 چنان بت بخشید کای
 که سپهر مان زبون نشاد
 نه جز نشید خواجه هم
 بفرمان و رخ بدین سخن
 چو کردون کرده نام تو
 جز این امداران کندون
 بی بر ندان میان و سرد
 سر تخت ایران بنده است
 فرود آمد و برکشادند
 چه خوابی ز کیتی چاه دست
 زهر تو پیکار من بادگشت
 کس از همتان تودور
 که من شاد دل گتم و با
 که ایوان تخت مراد خرد
 بنودی برین کشته بد
 توبی بر شوی چون می
 از این رانده بودند

وز سنجای که سوی ایران شاد
 اگر با سیاوش بی و روش
 پدر پر گشت و تور بادی
 ز توران سردار و بانا
 پس ز مرگ کاوس ایران
 شانه رشتبان کر سینه
 پس پاره من چهار خرد
 سیاوش بدگفت دارم کجا
 سپاسی نهادی ز این بر
 بدگفت پیران ای نیک
 سپاور و کله و خشن
 مراد پیوست با شاه نو
 ای بودا و شب روز شاد

همه شاد دل بر گشت
 اگر بر کشادی بخندان و لب
 بزنی دادن پیران و خرد را سیاوش
 اگر تا زنج کسی کنسی
 نیام کسی سیندر مساز تو
 همان تاج و تخت دیران
 که از نام و وز با سیاوش
 چو باید تر سینه باید خرد
 مرا چه بسند ز خرد و شاد
 که تا ز نام حق آن سپهر
 شد تم سر سپهر ز بر سخن
 نهاد از بر تارک افشرد
 نشاند از برگاه چون نو
 نیاند ز کاوس سپهر

سخن گفتن پیران سیاوش درباره فرخین و خرد

اگر چند بسند ز من پیش
 فرخین سبزه خردان و کجا
 پسر او دانش و دیدار
 شود شاه پر مایه پیوند
 اگر آسمانی چنین است ای
 بنمازیم با هم بیک بید
 درین هست تا کام به بود
 که من پیران نخواهم رسید
 چو از روی ایشان بیا میرد
 بدگفت پیران که بار و کجا

مرا هم زهر کم دست
 نه منی بختی چنین و می موی
 خرد را پرستار و داری
 و رخشان شود خست و خرد
 کسی ابراز فلک نیست
 سخوام جسر او که بر من رسید
 ز این نیست این لی سو
 سخوام هم بی روی کاوش
 بتوران بسی خانه بیک
 بسازد حسره و آفته کرد

خوشتن پیران فرخین و خرد فراسیا را برای سیاوش

سپا در روز کوچ من پیش
 ز سپار و ننگ چه خوابی سخن
 مرا خسته هست و کوچ و سیا
 بهر دیدیم چون پردگان
 فرخین خواند و ما دورش
 چنین گفت با من کی بر شاد
 سخنیتی که پیش من می کنی
 که از آنکه تودور ز کیتباد

مرا سود مندی کم دست
 ز تیغ و زهر مساز و شاد
 بخت تو هم تیغ و هم تاج و کجا
 همی شاد می آورد بختم بار
 شوم شاد اگر باشم از خرد
 که جانش خرد بود و پیران
 همان پروراند آرد بکنی
 ایکی شاد سر بر ز پرورد

سپهبد شاهان بی خردم
 برهنیکونه بجای که بشند
 بدگفت پیران که این همه
 چنان دان که مردم بهار شاد
 بایران توران تویی شاد
 برادندار می خواهر زن
 پس پرده شهر با جهان
 سپهر سپهر بدون پیران
 از ایشان جریه هست
 ز جوان جریه مراد خرد
 چو پیران نزد سیاوش نیست
 چو که نتا بشیم امر ز شاد
 بد چا و دینار و ز تو دورم
 نه هست کس کج او شاد
 بدین خرنیدی بگریه
 یکی رو بر سپهر پیران
 شب روز و شادانش

بسیاوش بودی
 ظم و شاد و مانی هم و شند
 چنانی که باشد کسی بر کند
 بکارشش تویی غنچه شاد
 ز شادان کی بر پیران کار
 چو شاخ کلی بر کن
 استه ما هست باز یواند
 که هم تاج دارند و هم جلی
 که از خرد و یوان ندان
 که پیوستم از خوان و پیران
 بتر یک کله کله تا زینت
 که دادا داشته سپهر قبا
 برنگت بوی پیش و کم
 همان تخت زین که بر کجا
 سیاوشش ابد هر کار
 سیاوشش را گفت کاش
 دل جان هوشش توش
 از این سخن مرترا خسته
 ز مشک سید بر سرش
 نباشد کسی نیز مساز تو
 بگویم بدین زرد و آردی
 به آید نخوریم خرد و نیکس
 بسازم تو بگذر ز تیارادی
 اگر بود خواجه سخن ناگزیر
 متهم که خرم بهار دست
 کوا منحن از زمین خرد
 کز اویت پر خاشاک
 چو آگاه شد از کم و چش
 بدگفت سالار نیکان
 کشادش رود و کرد
 که از تو بهاد اجهان بی نیان
 رسانم بکش سپهر پیران
 چیک و بد از تو نیم بی نیان
 چنین گفت با دیده کرده
 چه رنجی که جان هم نیار
 کار دستار شهر مبدان
 بنودی بی کار دیده کسی

سرو چو نشت و سیاوا
 گشته ان باورم شد که در پیش
 چرا گشت بید در چشمی سیت
 چرا بر کمان زهر با پیشه
 فرستم چنگی بنسردیدر
 کسی که ترا و سیاوش
 ز تخم سهر بدون که گشت
 کنگ کن این کار نسج
 دو ناکشت پیران برش
 نشتند شادان هم شب
 سپهر سپهر ان میاوست
 چو فرماندهی من سز اولی
 بدو گفت رو پر چو چو
 که او بود با نومی پدیدان
 دو فسر بر از کوهر شاه
 زمین ز زمین شتر واری
 پرستار با جام زین است
 پاورد با نور بنسرتار
 نخت بر دو بوم یوسکتی
 پیوستگی بر که اساشند
 باید هم شب شدن و شاه
 ز کین شاه شاهزاده با کید
 قدی دید سر درمی دید
 دنان لبش بود که هر نشان
 سیاوش چو خورشید در ده
 زمین باغ گشت از گران
 ز دینار و ز بهر نامی درم
 بزنگ صد بود بالای
 بکاخ سیاوش فرستاد شاه
 می و خوان خوالیکران فی
 بهترم پای سیاوش
 بگیتی سر اسر چو شاه
 فرستاده آمد ز نزدیک شاه
 از ایدر تر او دام پمپین
 سیاوش گشتار او گشت شاه
 فرخین اور عماری نشاند
 که پیران سالار از شهر بود

همان کشوره بوم و کاه
 اگر درون کردان چه نشت
 که بارشش در هر دو کینست
 دم بار حسیره نباید کرد
 چنان چون پسند وین
 خردمند و سپهر و لاش
 فزونند تر زین باشد
 ز نشت آنچه برسی تا
 بسی نسجین کرد و کینست
 باده نشتند جان از نغم
 یکی باره تیزکت بر نشت
 میا ترا جسد هم تیمار
 تودانی که از تو مرثیت
 ستوده زنی بود در شتر
 دو باره یکی طوق دو کوشا
 طبقها و از جامه پارسی
 تو کوشی با یونان رود
 ز دنیا با با خویش صند
 با تکی چشم شایستی
 چو زین شرط و پیمان
 سپار استش کاه و ربابه
 نشتند و بودند چون
 فره هشته در برود زلف سیا
 سخن گفتش بود که هر نشان
 خرد ماه با هم چه خواه
 ز شادی او از هر مشکون
 ز پوشید نیوا از پیش کم
 نشایت پیو و پنهانی
 ابامت ز زمین ز زمین
 بخوردی و چند که ترا
 ابا که پیران بز نزدیک شاه
 ز تو بگذری در جهان
 بز و سیاوش کی بکوز
 یکی که در کرد و سبک زمین
 بز و نامی و کوشن نه بر
 نه بر نهاد و سپهر
 که از بد کاغیش بی بهر بود

شود از سپهر سر اسرتار
 از این و شتر و یکی شهریار
 ز کا و پس از تخم نوا
 بدارش چندان ایدر
 بدو گفت پیران که ایشهر
 از این و شتر او کی تا
 و که خود سبیر این زور
 پیران چنین گفت پس شتر

ز دستش ناید بگیتی
 سپاید یکسره جهان کن
 چو از تن بود نیز با سرچ
 مرا او بجای باد بود
 ولت را بدین کار سوز
 سپاید بر آرد ز سوز
 بیغزایدش هم با نشت
 که رای تو بر بد نیاید بکار

عروسی فرخین با سیاوش

بکاخ سیاوش نهاد
 سیانش اول از مردم
 چو شنید پیران سومی
 کج آنچه بداند ز ناکاه
 ز کتبه نینما شتر
 یکی نخت زین کرسی
 بی صد طبق مشک
 بز و ز کینس بر دند
 وز انروی پیران
 پیامی فرستاد پیران
 همی گشت و ز روش
 خرد ماه با هم چو
 در خسار ز پاش
 فرشته بخوی چو
 بودند با کید که
 بر بکار بگشت

بسی آفرین کرد بر شتر
 ز پیران فانش بر شتر
 دل جان بستند
 که زیدند ز نعت
 ز ز نعت پوشید
 سه غلین زین بر
 بهیرفت کله شتر
 ز با نهار از
 ز بر سیاوش
 کله شتر تازی
 سر مشک بر کل
 دل بر دو بیکه
 و چشمش شتر
 بر لب هر بان
 فرودی همی
 سپید پایست

دادن فراسیاب کشور پیرا سیاوش و کشتن او
 کرو پادشاهی خود

بر روی رفیق سومی
 گرفتند هر دو بر او
 وز آنجا که با گشتند
 که بر سدر تر نامور
 بشهر که آرام در ای
 سپاه و صلح و بکین
 از ز باز گشت پیران
 بهی بود یک ماه

بر می شاد بکینده
 که ایهر بان شهر
 بسی از جهاندار
 همیکو یی همی
 همه آرزو با جای
 مبر سوزند کج با
 غان با غان سیاوش
 بد نسر چنین بود

بسیار اسر به کشته
 تو این ناکه و بوم
 ناکه با پیران
 چو زیدر کند سومی
 بگشت ستاره شتر
 باریان توران بود
 بزاهد بدن پیکان
 ان زمان رای تو کرد
 بز و سیاوش فرخین
 چو خورشید از چرخ
 چنین گفت کار در
 که داد او بود بر
 در خانه جامه
 ز بر جده طبقها
 همه پیکر شش
 پرستند و سیصد
 بزین عماری
 زمین با بسید
 بداند و خنتر
 شود تا سازد سومی
 پاید ز کینس
 سیاوش چو روی
 دمانی پراز
 بنود اندر و نیک
 کچشمه مرغان
 ز سببان تازی
 از آن ز با پیش
 و ز منس چاره
 در بسته ز ناکه
 قت تا جهانت
 چنین بز کمال
 بودت ز من
 بشادی باش
 فراوان عمار
 بشادی بر رفتند
 ز خوردن نیاسد

ز کا پیش با پیر
 از تخت من انداز
 سوزی توران
 سوزی بی پاریم
 ز که و کار سواد
 دو کشور بر آساید
 نکاید پیران
 تو شوهر چه خواهی
 بر و بر شتر
 بر آرد و بر سان
 بهمانی و خنتر
 پیو و چون جان
 کچشمه سپهر
 پیران از مشک
 بر و با شند
 ز خویشان نزدیک
 بر رفتند با
 که خورشید راکت
 چنان چون بود
 بگشت از زمان
 بز و یک آن
 سرا پای آناه
 تو گفتی و ز
 تو کوشی که
 نیاید سر یک
 هم از جوشن
 همه نام بر
 همه پادشاهی
 هر کشتی که
 از او شادان
 ز ناکه همیشه
 همی گشت پیر
 و زین بنشت
 ز خوشی میر
 پس پده خواب
 همه ما داران
 که رود و بی

سرمه بر خنث او از کوش
 بکام دل از جای بزوتند
 بجای رسیدند کباب و
 در نشان بسیار آب و
 بر آرم کی شارسان فرخ
 چو فرمان ہی من اینان کوش
 مرا کج و خوبی همه زانست
 از اشر شاسان پرسیدند
 بکشید بکسر شاه زمین
 یکی و استان کویستند
 خداوند دارد بختیست
 کجا آن سرو تاج شاهنشاهی
 کجا آنکه در کوه بود شکر نام
 ز خاکیم و باید شدن عالی
 تو چنگ فرونی زومی ز جانی
 چو زان مداران چنانست
 کون بشنود رنگ دوازده
 سپاهان باید چو دریا کشت
 بر این کوه رنگ آرد دریا
 بدین کوه سی و در فرنگ
 اگرین بگذری شهر منی فرخ
 اندرون طاق کنگ کبری
 همه آبدار و شش خوشگوار
 و از آن روی مامونی آیدید
 ز شک تکی ساخته و زده
 که از کس تا سپید بچشم
 بد و کاخ و میدان ایوان
 چنان که روزی سیاوش
 خوش خرم و خوب ارسته
 از آنجی خرم چو کشتند
 بد و کنت پیران که ایشرد
 بفرجام بکسر بپوشن رسد
 از اینان یکی شارسان
 نباید مرشاد بودن بسی
 شو و کاخ من شست افزایست
 که فریاد ز یاد بپشت
 سیاوش و کنت کاسی بخیا

بدانکه که خیزد خروش خوس
 جانی با این پاره استند
 یکی خوب فرزند نیابد
 ہی شود ل سالخورده جوان
 بد و اندر و باغ دیوان کاخ
 بر آرم کی جای ناما دست
 بهر جای رنج تو نیم سخت
 که سازم من آید یکی جان
 که بس نیت فرزند جان
 که اندیش از وی توان کوش
 هر چه جفت از بخت
 کجا آن لاور کرامی جوان
 برید ز آرام و نام و کام
 همه جای ترست تیمار
 که شستند از توبی هم
 تو تاج منسرونی چو بر منی
 بدین تپان باش همه استان
 پس یکی پس بی کشت
 بدان کت ز دانش ناید
 از این روی آن روی بویک
 همه کلش باغ و میدان کاخ
 پای چو بر کوهس کدبری
 همیشه بروم او چون بهار
 که آن خوبرو جاک کس بد
 وزان کوه بری کس ندانم
 که کوفی ز کوهسند آید
 در خان پارسش اندر
 خود کرد و پیران آید
 بهر جای کنی پراز خوسته
 سیاوش ہی بود بادل
 چه بودت که کشتی چتر
 سپهرم سپهری بر پی سپرد
 سرش را بر زمین بر فرختم
 نشیند برین کاخ دیگر کسی
 کند چنگ مرگ بر من شتاب
 بشاهی کین اندر بخت
 ز نیم خزانیک نایت کام

یاد سوسی پادشاهی خویش
 از آن پادشاهی خروسی
 بیکوشش بریا و یکوی
 سیاوش پیران بان کشتا
 نشستی بر سوزم ما
 نخواهم که باشد ما بوم کج
 یکی شهر سازم بد چای من

سپاهار سپشت و پیران
 که کشتی زمین کشت باج
 بیکوی کهنه در دگر
 که نیت بروم منسج
 چنان چون بود در خراج
 زمین زمان از تو در منسج
 که خیره بماند از آن سخن

ساختن سیاوش کنگ دژ

زنگ سیاوش کوم سخن
 به پیغمبرش بر کتم آفرین
 کجا آن حکمان دانشگان
 کجا آنکه بودی شکارش
 چو ابرو با همه غفلت است
 کجا آنکه از باد آیش راز
 از ایشان بکسر آباد بود
 بسی اندر او بر همه برده بود
 که آن شهر با بر تو داشت
 ز بالای چشم کرد ستوه
 باشد بره از پی کار کرد
 بهر بر زنی در کنگ
 همه جای شادی و آرام
 بود که به پیاد پیش پرسی
 از آن ز توران زمین کز
 همان سی صحبت پنهانی
 ز بهر بر کی دست و کلاه
 کون سنبل در کس لاکت

وزانشروان دستان سخن
 سپاهانش بر هر کی چو
 همان پنج برده خواندگان
 کجا آنکه بودی شکارش
 چو ابرو با همه غفلت است
 کجا آنکه از باد آیش راز
 از ایشان بکسر آباد بود
 بسی اندر او بر همه برده بود
 که آن شهر با بر تو داشت
 ز بالای چشم کرد ستوه
 باشد بره از پی کار کرد
 بهر بر زنی در کنگ
 همه جای شادی و آرام
 بود که به پیاد پیش پرسی
 از آن ز توران زمین کز
 همان سی صحبت پنهانی
 ز بهر بر کی دست و کلاه
 کون سنبل در کس لاکت

سخن گفتن سیاوش با پیران رشیدینهایر

از اشر شاسان برورد
 چنین ادب کج که چرخ بند
 که چون کنگ زرد جان
 کون اندر این هم بکار آدم
 نه من شاد باشم ز فرزند
 چنین است راز سپهر بند
 هر چند تا جان بود در تنم
 چه راز من آشکار است

دش بر زود و پوزان
 دلم کرد و پرورد و جانم
 چو شارسانی لاریست
 بر او بر سوزان نکالدم
 نه بر پای کردی نیویود
 کسی شاد دارد کسی مستند
 بگویم که پیران تو سخن
 که پدار دل شایستی

بدان مرز و بوم اندر گشتند
 ز بس غلط و ناکه گزندی
 بهر خنثس کوار و زمین
 بسا ز من آید یکی خوبی
 بد و کنت پیران که ای بگری
 سیاوش و کنت کاسی کشتا
 سیاوش فرو ماند و پیران
 که او مستر و بخت سمان
 کون بکشاید در دستان
 بد و خنثس کوجان فریم
 چو کشتی می ماند از بهتان
 کجا آن تانی پوزان و شهر
 همه خاک از باد آیش
 چو شد سال بر شفت
 تپاش برین خرمستان
 چه بره شستند از جهان
 بچکاره از روی ری می
 و ز من کی کوه منی بند
 ز هر سو کوهی بد را نیست
 نیاید بر ایشان گذرند
 همه کوه کهنه آهوست
 نه منی زان شهر پمار کس
 یک نیم و سنبل لای کوه
 تن خویش نام برده کرد
 نیاید بد و خنثس نه نیز
 بنا کرد جای چنان کشتا
 چو هر چس جایست بر خنثس
 بر خنثس و دیدند جای چنان
 پس زید و به جای شام
 عنان تگاور میهدشت
 که بر چند کرد و آدم
 مرا فریخی و پیش یار بود
 چو چشم شود جای آهسته
 نباشد مرز از کانی دراز
 بد و کنت پیران که ای بگری
 غاتم که بادی تو برورد
 من آگاهی از خنثس زان

بزرگان خنثس نه شستند
 که کشتی می کسند
 ز دپه منیش چو شست
 که باشد شادی مراد کشتا
 بدان و کت اندیشه آید
 و رخت بز کی تو آه سی بار
 در آن بوم فرزند و کشتا
 بوی کار با خنگ سازان
 سخنانی شایسته باستان
 آبا آشکار انهان فرید
 تو آید بر بودن خرن تپان
 سخن گفتن خوب او ای هم
 کنگ که جز تخم نیکی کشت
 ز پیش و از نهج بر تاب روی
 یکی بشنود از نام باستان
 از آن کج و آن تاج دیوان
 که پیام کشت از آن آن
 که بالای آن بر راز چون خند
 همه کرد کرد و بر کیت
 زود دارد بر کستان ز سوا
 چو این شهر منی نیاید کشت
 ای بوستان ز بختت پس
 که از نقش مرده و دست
 فرزندی یکی سینر و یار کرد
 نیاید ترا دیدن کج گزیر
 یکی شارسان اندر آن
 عمارت بخونی پاره استند
 که از دینش بر کشتی جوان
 ز کاخ بزرگان بجای جان
 میر خنث از دیدگان بک
 همان کاخ و هم کج آهسته
 خرد مندی بخت پدار بود
 پدید آید از هر سوی خوسته
 ز کاخ و ز ایوان شوم لی
 کون سینر اندیشه بر دل
 و کرموی بر تو نباشد
 هم از را چنسخ بند کتم

بگویم تو بودی سواد است
 فراوان برین کز در روزگار
 ز کفار به کوی از محبت به
 پناز جنگ کرده سر امر برین
 بسا کشد گمان پای سواد
 از ایران تو را بر این خرد
 چه بندی دل از سر ای سنج
 که گریه سخن است کوی می
 کز هم می یاد کفار شاه
 که این از ما بر دل می کشد
 دل خویش از پنجه خرد کند
 یکی خواندین پادشاه
 به شتم کجی نامه آمد شاه
 به پیر و پنین پسر مرزبان
 چو آمد بدگاه پسران پادشاه
 بهنگام پدرو کردن بماند
 یکی نامه نزد سیاهوش
 و لیکن من اندر خورجی
 بدان پادشاهی کنون از کرد
 پیش پادشاه از خون خسته
 ز مصری چنینی از پاری
 ز ایوان دیدان کاخ بلند
 نگار سر تاج کاوش شاه
 با ایران تو را شد تشارک
 سیاهوش کردش نوازگ
 خفینه توران سیاهوش کرد
 از ایوان از کاخ و پانزده
 هزار از خردمند در کون
 سیاهوش فرود آمد پیش کن
 سپهر پسران بهر سو بران
 بانا و در سینه بران نشان
 بکاخ و گنبد نهاد روی
 پیش هر رفت با او هم
 تنای جهان آفرین و کرد
 به شتم ره آورد پیش آید
 بر او چاه سبوی ختن
 بدینجای خرم کنون بنگرد

ز ایوان و کاخ اندر گنج
 که بر دست پدرو دل شیرا
 چنین بکنده بر سپهر در
 زمانه شود پر ز شمشیر گن
 بگویند که در بوجوی آب
 جانی از خون من آید بوش
 چه نازی بکنج و چه نالی ز
 وزین تیر گری بخوید می
 چنین گفت با من می کا
 همانا که ایرانش آمد پاد
 ز آنگه رای فرزند کرد
 می در دود و مشکراں خور
 بزودیک سال از توران پیا
 و ز باجی که کن بر برای بند
 به میرفت از آنکه فرمود شاه
 بفرمان رفت و سپهر
 ز نشسته بگرد و روشن سپهر
 توران بگیم می جای تو
 سر به سگال اندر او کرد
 عمارتی خوبان از آهسته
 به میرفت با او شتر را
 ز پای زور و کشتن از بند
 نگارید با باره و کرد و کا
 میان برهگان کی دستان
 همه شترانان شادمانان
 کز خمر چنین کرده شد
 ز در و ز دشت و در کوه
 چه بنگارند رفتن از سب
 سیاهوش که فتن از سب
 بسی آسیرین سیاهوش بخور
 میان لیران کرد نشان
 چنان خرم و شاد و دهم
 پر تار بسیار با پیش کم
 بدان که چنینی جای پیا
 همان به میا سر بر جان
 بی رای ز پیش شاهان
 سر سر به سپند گانی بر

بدان کونی چو پستی خان
 شوم زار من کشته بر چاه
 با بران سزد و دین گوی
 بسی سنج ز در و سیاهوش
 سپهر توران کرد از خویش
 همانا در پر چرخ چونین
 کزان گنج و دیگر کسی بر خورد
 من و در کشیدم توران
 کنون چو کشیدم و رفتن
 همه راه از اینگونه بکنگ

رسیدن نامه افراسیاب نزد پسران
 در پاره پاره کردن کشور با

باز کشور پسران
 سو سپاه و سخن شری

رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاهوش
 باز گشتن او و پادشاهی خود ساختن سیاهوش
 صد شتر ز گنج دورم کرد
 زیا قوت و سپهر شاه
 نهادند سر سوی خرم
 سیاهوش شهری بسیار
 بر تخت او رستم پلین
 هر کوشه کسندی ساخت

باز آمدن پسران سیاهوش و فرستادن افراسیاب

شاه آتش آید کشته
 چو آمد نزدیک آن جایگاه
 بگشتند بر گرد آن شادمان
 بد گفت که فرستد بر پیران
 پسر بر سپهر پسر شاه باد
 پذیرد شدش خرد بر
 چو بر تخت نشست آنجایی
 زان پس بخوردن کوفه
 ز دنیا و اسبان بی گند
 چو آمد بنیادی با یونان
 که خرم بهشت است بنامی و

که این بر سیاهوش اندر
 کسی دیگر آید بن تاج و کا
 کس آید توران بی جوی
 که ایران توران پستی
 پیشان شود هم ز کفار خویش
 بفرمان او بردید هر چه گشت
 همانا در سخن چو سپهر
 پر کندم اندر جهان گم گن
 بجز هست با من نه گشتن
 دل از بودیها پر از جوی

رسیدن نامه افراسیاب نزد پسران
 در پاره پاره کردن کشور با

باز کشور پسران
 سو سپاه و سخن شری

رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاهوش
 باز گشتن او و پادشاهی خود ساختن سیاهوش
 چهل با همه بار و دین کرد
 چه از طوق ز تاج که بر نگار
 سپهره آن لشکر نامدار
 بهامون کل سبب گشت
 همانا که در زدن آن سخن
 سرش با براند از فرجه

رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاهوش
 باز گشتن او و پادشاهی خود ساختن سیاهوش

چو کردند زان امور جایگاه
 سیاهوش بر دشت پسران
 که پیش از آن سر بر خاند
 بنودیت با دینش اندرین
 همانا فرزند ز سنخ
 بر سپهر و دنیا کردش شاه
 ریخته سپهر بر پستی
 می و خان خوار کردی
 بزین ستام و خراج
 بیدار شد در شبستان
 پسندید به جای هم را می و

تو ای کردی پسران بسیار
 تو میان همانا ای رای
 بر شود ایران توران بهم
 بسی عادت و بردن خور
 پیشانی گوید از روش سرد
 پاتا شادی بهم و خوریم
 چه بشیند ایران سپاهوش
 و زان توران کشیدم برنج
 و زان پس حسین گفت با من
 ز کا و پس رشت شافش
 چو از پشت اسبان شد و آید
 بیرون از اینگونه بکنگ
 که اینها بر تو با بر برای چین
 بر آمد خردوش از در پهل
 بزود سیاهوش بی خور
 بیونی ز نزدیک افراسیاب
 که تا تو برستی نیم شاهان
 که اسبها که رفتی خوش رشت
 از ایران توران کردید هوا
 چه عسکر چه عود و چه شکر
 چو آمد بدینجا که شرافت
 با یوان نگارید چندی گنا
 ز دیگر سواد سیاهوش
 نشسته سرانیده و بشکران
 چو ایران پادشاه پند زمین
 چو ایران زان امور شرافت
 سر گشت که او از در کار بود
 چو ایران نزد سیاهوش سپهر
 سر سر سپه کاخ و ایوان
 که آغاز کردی بدینگونه جا
 چو یک بهر از آتش خرم بد
 جریره همانا خت خور شد
 بران نیز چندان تایش کرد
 بودند کینه با می بست
 ز گنبد اسفند کوشوار
 بگشود گفت که خرم شست
 چو فریاد بر کاخ فرخ خور

رسیدن نامه افراسیاب نزد پسران
 در پاره پاره کردن کشور با

باز کشور پسران
 سو سپاه و سخن شری

رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاهوش
 باز گشتن او و پادشاهی خود ساختن سیاهوش
 چو کردند زان امور جایگاه
 سیاهوش بر دشت پسران
 که پیش از آن سر بر خاند
 بنودیت با دینش اندرین
 همانا فرزند ز سنخ
 بر سپهر و دنیا کردش شاه
 ریخته سپهر بر پستی
 می و خان خوار کردی
 بزین ستام و خراج
 بیدار شد در شبستان
 پسندید به جای هم را می و

رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاهوش
 باز گشتن او و پادشاهی خود ساختن سیاهوش

چو کردند زان امور جایگاه
 سیاهوش بر دشت پسران
 که پیش از آن سر بر خاند
 بنودیت با دینش اندرین
 همانا فرزند ز سنخ
 بر سپهر و دنیا کردش شاه
 ریخته سپهر بر پستی
 می و خان خوار کردی
 بزین ستام و خراج
 بیدار شد در شبستان
 پسندید به جای هم را می و

بدین کشته پسران بجای گشت
 و لیکن فلک را خیزد شت
 ز کینه شود زنگانی زرم
 پر اکنند گنج از آهسته
 که برینند از بوم آید
 چو گاه که شمشیر بود کفر
 بدل گفت با در دود و
 سپهرم به کوشد و تاج
 که آغوش در رسم کردان
 چو آید شمشیر و ز کار می
 ز کفار کپار دم بر زود
 ز شاهان کتب گرفتند
 سپاهی ز کند آوران بکران
 ز کوس پسر زین شرف
 ز دنیا و اسبان آهسته
 چو آتش پادشاه بنگام خور
 از اندیشه پند نیم گشتن
 چنان چون بیاید دولت پند
 بر فتنه شمشیر زان
 چه دیباچه تختهای خور
 دو فرنگ بالا و پنهان
 ز شاهان از نرم و زنگار
 چو ایران کردی سواد
 همه جا ستاده کوان
 سخن رفت از شهر آینه
 نشیند از لب هر کس
 بدان نرم با او شرافت بود
 سیاهوش شاد و در کور آمد
 بیستافت هر سو خور
 که آید جای زان
 با یوان و باغ سیاهوش
 چو سرور و ان قد چون
 جهان آفرین آید
 نهی خرم و شادان
 همان یار و طوق کفر
 زید و نماند که نمون
 نشسته سیاهوش از فرخوش

بروش پهای نخی زمین
 وز آنجا که زو از سیاب
 وز آنجا که سیاب و شیش
 همانا ندانند آن شهر با
 یکی شهسودیم که اندر
 که آید و که آید نینو سر
 و دیگر که دو کشور از یک
 بگریسوز اند آستانه کفت
 سیادش تودان زمین
 نه چندی همی رستم زال
 برو با شینی سر و تاج
 بدنگه که جام می آید دست
 همان کو همی تخت و کین
 فرنگین آید به بر چمن
 خنده سوار اند او در
 با یوان کشیدند از آنجا
 شست از باره کامان
 که از دست بر بلوان سیاه
 همان او که در کوه
 بگویند که هر چند من
 چو بشیند که سیوز
 پرستار چندی بزین
 دل منور که سیوز
 همان ل جوشش میدا
 بر از نده رود با یک
 سیادش از یوان میدا
 پروا کوی زخم چکان
 که در هر چوری میدان
 بتندی و لشکر میت
 مغرود تا تحت زین
 اسبجای کردن بر
 آنک سنان نیز دکان
 نهادند بر طرف آده
 باورده که رفت نیز
 سواران که سیوز
 کان خوست با تیر
 بزدهم با کوزه چه

بروش ساسان سیاه
 پیرفت بر سان کشتی
 سر سر همه یاد کرد
 نه خورشید از آن
 نه چندی چنان کس
 نباشد بدین دوزخ
 بر آسود چون پیش
 منته برون در
 در ایران بگردی
 بگردی کفت که
 همان تخت فیر
 چو خردی بشا
 همان یه که ز
 برو با زبانی
 شد تا زین
 سیادش پاد
 سواران ایران
 یکی کوه که
 جریه سپر
 بدم لیک
 که پیر
 شاه همه
 او که
 سیوز
 بیازی
 هم آورد
 رسیدند
 که با
 میدان
 ز تو
 هنرا
 نظاره
 غنا
 بر
 شش
 بر

خداوندان شهر نکو
 سیاد کفت آن
 از کار سیادش
 سیادش یکی
 ز بس باغ
 بماند بر
 فرنگین کاغی
 چو بر تخت
 پیش بزرگان
 ز تو ز بر
 اگر شاه
 سیادش
 او که روز
 همه شهر
 در نام
 بنمود
 سیادش
 بکلی فرنگین
 چو چشم
 بدل کفت
 بد کفت
 ز آید
 کوی زدن
 او که باره
 او که کرد
 دو هفته
 بد کفت
 میرز
 سیادش
 بنز
 فرزان
 یکی
 از آنجا

لکونی مسرور زنده
 همان باج که
 از آن شهر
 سندیه مردم
 بر تخت کشتی
 ترا چون
 دل هوشندان
 فرستادن فریاد
 بر آورده
 بشیم بزرگی
 ستایش کن
 شمرده نه
 بد آن شهر
 پذیر شد
 پاورده با
 نموده سومی
 بیره شب
 زدن ست
 ازین همه
 و را نیز
 او کشتی
 سیادش
 همه ساله
 از شادی
 کوی زدن
 او که کشتی
 از ترکان
 بدان که
 هنرمند
 بزین
 کجا
 زده را
 زمین
 نظاره
 همی

سینی و کینس با جا
 که در کشور
 بد کفت
 که خود سر
 چو کاخ
 بدان
 ز کشتار
 برو شاه
 چو که در
 بجای
 چو کفر
 یکی بد
 که کشته
 مکه کرد
 گشتند
 سیادش
 هم آنکه
 هم آنکه
 در ستاد
 فرنگین
 فرود
 همش
 نهادند
 چو خورشید
 چو که
 از چکان
 سومی
 سیادش
 سواران
 هنر
 زده
 که در
 ز آوره
 سیادش
 بر آن
 بد کفت

چاه دو هفته
 بد آن شهر
 کسی کو
 که چنان
 چو کج
 بخوبی
 که شایخ
 سینه
 چو کور
 با زید
 نشیند
 ز دیار
 سینه
 سواران
 سیادش
 که کرد
 سیاد
 بکشاکش
 که نزد
 که آرد
 نهاد
 بر سید
 همش
 نشند
 هر جای
 سپید
 او کشتی
 بر آن
 لبان
 بر وین
 سر که
 که از
 در پنجر
 زده
 دو جشن
 که در
 با ایران

پا تا من تو باورد و گاه
 و ز ایران سپه نیت همگان
 و کرد تو ما بر نسی بر زمین
 جز از تو ز تو را ن کی کین
 بزود وقت جنگ میدانی
 ز ایران کی شیر خکی خون
 سجدید که سیوز نا جوی
 سر سپند بودند لب بگرد
 بدو گفت که سیوز شیر پاد
 و کرد سر کشی بود و شش بود
 بنده میان کردی زده
 چنان خوارش ز پشت نیکی
 وزان تخت زین بونشد
 بهیتم بر فتن گرفتند
 و ز پیش مراد راسخ بود
 یکی مرد را شاه از ایران
 سر انجام زین بگذراند
 فراوان سخن گفت و مبر
 سپاد پیش و افرا سیاب
 ز پیکان پردخت کردند
 ز مردم و زمین نیش آسید
 و دو کوهی آتش مویک
 دل شاه از آن گار شده
 چو این کار کرد و خرد است
 در توران را پیش خا
 از آن خواب بد شد دل
 ز فرمان من گیران سر شاه
 پیچیدم از گنج و فرزند
 بر او بر بخت اندازم سید
 زود نیز و زان از شیر نیت
 ندانم جز آن کش خواجه
 از ایدر که او سوی ایران
 چو شناخت او آره سال
 ندانند در آن و اینند
 چو از سیاب این سخن
 با ششم کار کرد و این سپهر
 نو کرد سوی نگاه خویش

تا زیم هر دو پیش سپاد
 هم آورد تو با سیالای تو
 کرده هم جای که جویند کین
 که با من کرده اند از کین
 پر از خشم که هر خندان بود
 بر این تیرکت با کسی بر نشا
 بهما خوش آمدش کشاره
 با سخ سپاد کرده می زده
 در کرد ان لشکر و نیت
 که بهما بود شش تو را
 فرورد چنگال بر زده
 که ماندند در نمانش
 نو گشتی که بر او کیو نشد
 سیادش همه هر چه بود
 بر فتنه از آن شهر پادشاه
 که از تنک ز اسجون در نشا
 تا سر سپند ایگار شد
 بخواند و بخت دید و بر کشا
 بکین در شتی کرد شتاب
 نشسته و گفتند هر کوه
 بهی و گاد پس کردیم
 بدل یکدیگر کرد شتاب
 پر از غم شد از روز کار
 سر رشته آنگاه بایست
 ز کار سیادش فراوان
 بنمرا اندر آورده نمی کسی
 ز من او بجز نیکو نیان یافت
 اگر می دید سپردم بدو
 که از من بداند کی بدید
 که اندر شش هم شمشیر نیت
 و زاید در خوشش سوی بد
 بر و بوم پاک و ایران
 تو اندیدی که در جان تو
 اگر بد شو ای تو میوشند
 همه گفت که سیوز راه
 چگونه کشاید بر این کار
 بگویم سخن چه دار و بار

چو بزم هم دو اول کرد
 گراید که بر در است من
 سیادش بدو گفت کاین دو کوه
 بدو گفت که سیوز از کوه
 او گشتی بر در توئی شاه
 گراید که بر در است من
 ترکان چنین گفت کاین دو کوه
 هم گفت شایسته کار کرد
 سیادش بدو گفت که کوه
 چو بشنید گفت سیادش
 زین بر کشش میدانی
 فرود آمد زبب فشارده

بگرد در جنگی دو پر خاشخ
 ترکان کمان ز نیم بر زمین
 که تو هستری شیر پر خاشخ
 زبانی زبانی نیاید بر کمان
 بهی بر نعل آوری ماه را
 سر سر کشان بر کرد دست
 که خواهد که کرد دست
 اگر نیت او را کسی هم نزد
 بر زور ترکان مرا خوار گشت
 سپادش و شش سپید
 نیارنش نیاید بگرز کند
 پر از خنده بر تخت زین

باز گشتن که سیوز و چاره کردش و بیگ

فراوان بگفتند که کرد
 دو شیر در آن کوه
 حسین با بد کرد افرا سیاب
 که کرد در سیوز نامدار
 همه شب پیچید چون نازک
 بدو گفت که سیوز شیر پاد
 بر او سخن شد فراوان
 تو خواهی که بر خیره جنت
 بدو گفت بر من چه
 چو سه روز بگذشت افرا سیاب
 بدو گفت کای دی کار شک
 تا بسم جنگ سیادش
 سپردم بدو کوشور کوشور
 پس از نیکو نیاد صد کوه
 زبان بر کشاید بر من
 اگر سپاد شود در دست
 اگر گاه جوید که کشتی
 هر آنکه که چکانه شد خویش تو
 نه منی از آن سپهر هم در
 در مان کی رسیدی
 پشیمان شد زدی که در
 هر کار بهتر در کز نشا
 بکنان دمی بسم پکان

از آن سپهر شاه بود
 که بودند کرد و ان پر خاشخ
 برفت و کرد و آرم
 بدان زده رخساره شهر پاد
 همه جانده قوه کون کرد
 سیادش کرد در زمین
 پیچید زان کمان جان شاه
 بهی با در در نعت آورد
 بچند و شد متر از زمین
 همیز و تند سپهر آتش آید
 چه دارم گفتی جز از تو شک
 نیاند از او سپهر مار زان
 کردیم یاد از غم و هیچ خوش
 فد کردن کشور توئی گنج
 در فتنی شوم در میان
 اگر غم غماری تا با از کند
 از این بوم و بر بکسله داد
 بدست را ز کم و پیش تو
 پر اکندن و ده و نام گنج
 سخن سپهر شیر پاد جهان
 همه تیره و نیت باز از زمین
 همان تا بد بر این آفتاب
 بهی بگرم تا چه کرد در آن

ترکان مر نیت تمسکی
 چنان ان که از نو دلاوری
 همان سبب تو شاه نیت
 سیادش بدو گفت کاین
 که هر چه کردی بفرمان تو
 بگو شمشیر کشی اگر دم کمان
 یکی سیادش سبب او
 سیادش گفت کردی
 از ایشان دل ایاد است
 بر فتنه چنان مور کرد
 و ز انیس مجید سوی
 بر افشت که سیوز از کمان
 نشسته کجیفه بار دومی
 یکی نامه نوشت نزد کیشا
 چنین گفت که سیوز کینه
 چنان از او چاره گشتند
 چو نزدیک سال از توران
 پیچید و یکدل باز کین
 سر مرد کینه نیاند خوب
 فرستاده آمد ز کادوس شاه
 اگر تو را دل کشتی درم
 اگر کردی بر تو این نیت
 سه روز از زمین کار را
 چهارم چو که سیوز آمد
 همه راز ما بر تو باید کشاد
 چو او نعت پر مایه بدو کرد
 سخن نیز پیوستگی ساسا
 گراید و کوه من سکالم
 نیاید پسند جهان آفرین
 اگر با شوریم بر بخت
 بدو گفت که سیوز شیر پاد
 از او خوشترین انگند
 بر این پستان دیکه پنهان
 نه منی که پروردگار ملک
 چنین ادب است که من سخن
 سپهر که رای جانده است
 چو ز این کجی آشکار شود

چو بزم منی رهبان
 بر روی و سپهر و ز تو بر زم
 کلاه تو آذر کشت
 مرا با سپهر تو خود با نیت
 درین لشکر امی پیمان
 بنزدیک آن مور شهر پاد
 سر سر کشان بر کرد آرد
 بر و پر زمین کرد و رخ کرد
 بمیدان سپهر در خسته
 سیادش آورد و نهاد و کمان
 اگر کشش و کردن از زور
 غمی شد دلش ز در خشاره
 همه ناداران فرخنده
 پر از لاله در پیش کوه
 که ما را بد آمد ز این دوی
 از چنگال پاکل یک سوا
 رسیدند در سپهر کوشا
 با آنکه که خورشید شد
 سپاد نزدیک افرا سیاب
 سنانی تیر دیک و چند گاه
 رگ نیتی با برج نکردی تم
 مرارشت نامی بی رحمان
 سخنانی بهیتر سجای
 کله بر سر و تنگ بسته
 بر نری سینه چو ایدت یاد
 خرد تو را و هر هر او کرد
 دل ز کین ایران پر دهم
 از کیتی بر آید بسی کشکوی
 نه تیر از زور کمان دوی
 پسند و کجا داد هر دو ماه
 کیم بچین کار پر مایه خوار
 شب روز سپهر و پش پاد
 که با دوی که از خانه آید
 نه منی که پروردگار ملک
 نه سر نیک چو پیچید
 رخ شمشیر خردان سوی
 بنا چاره دل پیدا شود

زین پس خوشبخت نشد
 نیاید در گاه تو بی سپاد
 سپادت بر بار کرد و همه
 و دیگر که از شمشیر باد
 اگر چه شمشیر نازد و شیر
 دل مدارد از آن بسته
 ستود و نباشد سر باد
 بر فتنه جان لب برین
 ز هر کوزه رنگ انداختی
 سپید چنین کردی در دریا
 ترا گفت از ایدر با پیش
 نیار نیست از ایدر تو
 بر پیش پایش و شادی خرام
 چون زد یک شهر سیاه
 که از هر برین بخیزی ز گاه
 فرستاد زرد سیاه
 چون که سیوز آمد به گاه
 پیام سپید از توران
 سه روز اندر این کشتن
 بدل گفت از ایدر که با
 یکی چاره باید کنونی ساختن
 سیاه شدن را در پانجم
 من اینک همی تو ایم بر
 من اینک هر کار یار تو
 همه را از اینکار با من گوی
 نه از دشمنی اندستم برنج
 شیند یک با ایرج کم سخن
 سپید از توران از آن بسته
 سخنش را غریبانه کرد
 در پیش بسی نامور و پناه
 همه مرد می جستی درستی
 تو دانی که من دوست دارم
 سیاهوش بدو گفت معنی
 اگر از ایدر بدیش زان
 هر آنجا که روشن شود
 کسی که دم از او بسپرد
 خردمند و نانا خاندان

مکافات بد خبری نیست
 شود بر تو بر بسته خورشید
 نباشد شبان چنان باشد
 چنان بوم فرزند پناه
 بپوشد کسی در میان
 غمی بد پرانید و خستند
 بر این استان دگر می
 پراکنین دل از دور کار
 دل شاه توران بر بختی
 که پرده خست ماند ز پیکار
 بر او من روان باید بر
 بدان بر هر جان سپید
 می و جام با چاشند حرام
 ز لشکر زبان دوری بر کرد
 پیشیم پذیره نیایی براد
 زمین ای بسید کور اید
 پیاده پیاد ز یونان گوی
 سیاهوش پیغام ارگشت
 با ششم و از باده گیریم کار
 سیاهوش باید نزدیک
 دلش ابراه با انداختن
 بدان کسی کو پیش فرزند
 کنم خبک باشاه توران
 چه خبک دوری یار تو
 که من بخت زین غایت
 که از چاره دورم بودی
 با غار کینه چه بختند
 اکنون کاو سپیدم اندر
 که بردست او کشته شد خنجر
 بکشته بردست او بر تپه
 جانی بد پیش چاره
 هر نیک بدو دیر یار تو
 که یار هست با من جان
 سرم بر نه منده می
 فروغ دروغ آورد کاستی
 ز دای جهان منسین کند
 که خنجر او سر براد بر

چنین گفت که سیوز کج
 سیاهوش است کس زین
 سپاسیکه سپند شاهی
 تو خوشش گاید مرند
 و بدوش در از شیره
 بدو گفت که نیرای می
 که که با چنین بختی زلی

که ای شاه چاد دل بگری
 بی آسمان بر سوز کجا
 بدان سخن زای تا ندری
 بخواری زاری تن گداز
 همیشه در پر در بند
 نیار و شتاب از این کسی
 که ریستی چه دست پای

فرستادن فریاب که سیوز را برای آوردن سیاهوش

برسی و کولی بدان جشن
 برین کوه با نیر خیمت
 سستی کنی از جایگاه
 بدو گفت رو با سیاهوش
 که توران فرونی بنویسند
 چه پیغام که سیوز از بخت
 که مستندم که در کار
 چنین و او باخ که با یاد
 که گیتی منجست ز دور
 بدین شیر مردی و چند
 زمانی میسر بود و خاشاک
 بدو گفت نرم می بر روی
 بدان زهر سپر چه آزار
 و رای دگر نزدیک آری
 پیام همه کار سینه کوم
 که کو بر مراد دل اندیشه
 ز کار منو چه و فریاب
 ندانی تو خوی بر پیش
 برادر نیک کالبد پوشت
 مرزین سخن زنده اندوه
 اکنون چنین هر من کل
 نباید منسند آگانی بری
 در پیش سیاهوش و کرد
 ندادی من کوشد و تاج
 نایم دم را با فریاب
 بدو گفت که سیوز را
 بدین پیش وین دل

سخنهای همی که در کس ایجا
 بجایم ز بر جدی شیرست
 بر فتن کسست کن بیان
 که ای نامور زاد نامجوی
 نبرد ترا دوستی بخت
 سیاهوش من کشت با در
 بسی آفرین کرد بر شیره
 که دایم از تیغ پولا روی
 بدان کس که با غم زید
 کان مرا ز بری بسپرد
 دو چشم بر روی سیاهوش
 غمی نیست کار از اینا بشنود
 چرا که تر خاشاک است
 ترا خیزد کشتت بر تیر
 همان شاه رزان بی گویم
 که یاد آمد من آن سخنهای
 شدت آتش ایران توران
 همان براید برین بر زمان
 چنان چشمد و بخت
 که سپدار دل بشی دندست
 و را از تو کرده است پرده
 که من بودم اگر از این دوری
 که ای نیکدل هر چه شکوی
 برو بوم منسند زنده
 در خشان ترا بر سپرد
 تو او را بد انسان دیدی
 بدین بر زوبال و رای خنجر

سیاهوش آن گت و فرود
 فرخکس را هم ندانی تو باز
 نخواهند از من شایسته
 ندیدست کس بخت با من
 بگو هر شود باز چون شد
 همی بر شناسش ایدر
 سبکبار مردم نه والا بود
 بداندیش که سیوز کجا
 چنین بر آمد بر این دور
 که سیوز از این استان بر کش
 بهرت دل من بختند جا
 که از بریم بچند و باشی
 بر آریست که سیوز ز جام
 بجان سر شاه توران
 که هر بار راست باید بیان
 پرانید بهشت پدید
 بر پیش از راه از کار
 من اینک بر فتن کس
 چو بشیند گفت خرد شای
 سخن گفتن من شود هر دو
 فرود بخت از دیدگان
 که از شاه توران شدت
 او کرد دشمنی دست
 بخشار مرد دروغ از نای
 بدو گفت که سیوز زلی
 سخنش تواند آمد بر
 بجای همی هرگز نیامختند
 نهانش سبزه شکار
 نبرد کردن نود ز قاجار
 تو تا اندستی بر این بود
 دلی دار و از تو پرازد روی
 که مردم تو را اگر از کار شاه
 سپید سبز این کرده بودم
 اکنون تو ایم بد که گاه
 تو دل آه بستر شادمان
 و دیگر بجای که کردان سپر
 ندانی همی چاره ز جوبان

بدان زرد می دست
 تو کونی شدت از جهان
 بره کا و اورا و ای ترا
 نه اشش مان از بر و نای
 تر سوز آهنگ پیل ترک
 که سیوز باشد خنده
 اگر چه کوی سوز بالا بود
 بر شاه رستی زان زمان
 پر زرد روی کن شدل
 ز کار سیاهوش هر کوی
 یکی با فرخکس خنجر ایدر
 چو آمدت از شهر آباد
 سری پر ز کینه دلی بر زان
 بجان سرو تاج کاوش
 سستی کردن آنجا نگاه
 بدل گفت از نیت این
 ز رسم سپاه و ز تخت
 همان جنان تو سپیدم
 پیچید که سیوز کینه فرا
 شود پیش شه چاره منی
 بابت دود دیده بسی
 بدیده در ادوی زود
 که تیار و رخس نباید کند
 کسی بر تو از تو گرفت
 مرا این سخن منیت باشد
 که برخواست زود فراتر
 ز بند حسد دور و کز
 چنین ان این مشد
 جان از ایرج یکی یاد کار
 کسیر اینا در تو بد
 نه انم چه خواهد جهان
 مرا باشد از این متفق
 که بر من شایر بود
 در خشان کس تیره کون
 روان بسبده کند
 شود تند و چین
 نباید بخت بد

همی مرتزبانده و تنه سبیل
بدان تو گستاخ کرده می
نهانش همین آشکار کردن
همه پیش تو یک سبک نام
درختی بدین و نشاند به
سپاه پیش و کار کردن
بد گفت هر چون که می
اگر چه بدی بسی بر هم
سپاهی اندر آتش نباید
این پاسخ نامه باید نوشت
میدستم از کردار جهان
موز انسان که باید بود
از این همه دست دراز
سپادش کجبار او بیک
دیر شو بنده رهش خون
سخت افزینده را یاد کرد
که ای شاه پیروز به روی
فرخین ننده بود این
زادشکی چون بکشد
دلاور همه سبک گاه
خواه آن بر سپیدش از
سپادش نگریه بر من
سپاهی ز دم و سپاهی
او که سومی ایران بر
بیک سپه زار خشم
کجبار که سپه زار
سپادش برده در
چنین از پاسخ که
فرخین گرفت کیست
پراخون شد آن سبیل
سومی و دره با درنگ
سپادش و گفت کای
کجا او پیش و دل
است روز اندرین
بر زید و خواب
خروید شمشیر
چنان دیدم ای

بکاره دو چشم خرد
فرمانده اندر جهان
چنان آن این شوند
چو خورشید تانده
که بر باران هر دو
کز و بکله هر چه
باد آتش بر ناز
سن ز راجی فرمان
نه بر موج دریا
چو یاد کردن همه
شاسنده آشکار
نگر کار بر خوش
همه بنده در کار
چنان جان سپار
سخنهای گنده
که او بنده را
زاده مباد از
بسیا چران
فدای تن شاه
همی تاخت بیک
چو دیدش از
بیره نیامد
همی بر زمان
که یار و دشمن
و لش کشت
توی درختی
تنش از زان
توران سپه
بغضی کل
دش شد پیش
سوی چمن
دینکوز خورشید
سر کینه خود
سپادش میسر
خروشی بر آورد
برش عود
که بودی یکی

نخستین که داد کردت
تو را هم ز اعراب
مرا هر چه اندر
بایران پر
همی گفت و
بروز جوانی
کجبار کرد
سپاه کون
همی حین
ز کین
که او باز
نه دور است
وزانش
به گفت زان
مرا خوشی
سخنت و پیش
سپادش این
فدای تن شاه
همی تاخت بیک
چو دیدش از
بیره نیامد
همی بر زمان
که یار و دشمن
و لش کشت
توی درختی
تنش از زان
توران سپه
بغضی کل
دش شد پیش
سوی چمن
دینکوز خورشید
سر کینه خود
سپادش میسر
خروشی بر آورد
برش عود
که بودی یکی

بگیره سندی ز
فزون نیست
خرد بود و
توران همی
پرافزون
بسی بر نیاید
زمن هیچ
بنیم که
همی سخت
در نشان
شود و روز
بر نامداری
سپه بنده
ز کشار و
بازگشتن
مرا خوشی
سخنت و پیش
سپادش این
فدای تن شاه
همی تاخت بیک
چو دیدش از
بیره نیامد
همی بر زمان
که یار و دشمن
و لش کشت
توی درختی
تنش از زان
توران سپه
بغضی کل
دش شد پیش
سوی چمن
دینکوز خورشید
سر کینه خود
سپادش میسر
خروشی بر آورد
برش عود
که بودی یکی

بگویم کت از
سیانش بجز
بمان از
خین لاج
سیاوشش
لش کشت
چو کت
بدو گفت
همان از
سوار می
و کرم
صد و
هر سو
تو خوش
بفرمود
از پیش
و دیگر
مرا دل
چو نامه
چهارم
به گفت
از ایران
اگر در
چو شین
باز
بگفت
فرخین
اگر
همی اشک
پدر خود
ستم
همان
بخت این
چهارم
همیشه
سپادش
بگوید

بروی نبرد کان
دل اندازان
ازین کینه
بختی همه
ز دیده
پراغم
همی
ترا اند
بر آتش
در نشان
میونی
همان
بسیجید
بهر رستی
یکی نامه
بر شاه
مهر و
روا هم
بزرودی
زبان
شاید
بما بر
دو که
بروز
چند
گران
چه بود
در کار
دولاب
از ایران
کجا بر
بمزه
دش تیره
سجواب
بدو گفت
لبت هیچ
برافروختی

یکه است آتش سبک است
 فرخین گفت این از کوی
 سیاه سپهر سر بر خور
 از او سیاه فراوان سپاه
 کتر از چای که کون ساخت
 یکی با ده کام زین نشین
 هر از ندکانی سر آمدی
 که ایوان من سر کجای کشید
 تریاچ ما هست از استی
 تر خورشید تا بنده تا تیره کا
 چنین که درین کینه تیره
 نه تابوت یا هم نه کور کون
 سپاه سپهر سپهر سپهر
 بر آید بر این وز کاری را
 از آید تر با سپهر در نهان
 چو که در زمین سپهر که لاله
 سبا لشکر از پی کین من
 بکین من امر و تا رستینه
 خروشی بر آورده و دل زده
 سیاهش چو با جت نمکت
 خروشان سرش آید در کت
 از آن سپهر دل سپار کی
 ندیای و دنیا دور که
 خود سر کشان سوی برین
 سپه دید با که ز تیغ و زور
 سپاهش بر سپه ز سپه شاه
 چو نه کون و دید ایرانیان
 سیاهش چنین گفت گزین
 بروی مراد و زانکست
 چو از کجوی آمدی با سپاه
 که ای چنین سپه گناه آمدی
 بکشار تو خیره کشته ز راه
 از زین چنین گفت کاشی
 که کرد که سپهر حید کار
 لشکر فرمود تا تیغ سپه
 نغمه و کس از یاران خورشید
 از ایران سپه بود مردی

پیش اندرون پهلوان
 باشد یک شب کمرنگی
 بر گاه و ایوانشان
 پدید آید ز در تازان بر
 سپه را کجا باید انداخت
 سپاهش بیخ این تواران
 غم ز در تیغ اندر آمدی
 همان شربت مرگ با سپه
 از این نامور سپه رستی
 کدر نیست از حکم تواران
 سرای کون انخواست
 نه برین کبریه کسی ز این
 سپهش سزاوار تر از
 که خسر شود بر جهان
 سوی و در چون ذکا
 زمانه ز کینه و سپه
 سپهش جوشن این من
 نه غمی جز از کز و شیشه
 برو رفت از ایوان و خشت
 خروشان و اندر است
 لگام و خوارش سر برکت
 که اورا تو باشی کین با کی
 ز تیغ و تیغ و کلاه و کمر
 رخ از خون دیده شده
 سپاهش زه بر زور
 که گفت ز کان همه که در
 بکشند کاشی بر جهان
 همان لشکر ای و جای نیست
 که با که کار جهان جنگ نیست
 چرا گشت خواهی مر سپه گناه
 چرا با زه نزد شاه آمدی
 تو گویی که آند که کشتند
 به تیری مدار آتش اندر کت
 که گفت سیاهش با سپه
 کشته و خرد شد چون تیغ
 که آرد کی با پی ز جنگ
 همه مادر از در کارزار

دیدم مرادوی کردی
 بر سپه ز آید هر کنت نوم
 سپهش جوشن
 و نزدیک که سپه زان
 سیاهش نیست باز
 ترازنده خواهد که مالی
 چنین است که در چرخ
 یکی سینه شیر باشد شای
 درخت کزین تو بار آورد
 ز تریشه ناپی زنده پیل
 از این پس بفرمان فرست
 با نام بسان غریبان جنگ
 آکرده کنایه ای بجان سپه
 از ایران سپه کی چاره
 نشاند بر شمت شای
 از ایران سپه لشکر
 با سنج و زور و سپه
 فرخین آکرده رود کون
 جهان نام سپه سردی
 بخش بر خون دل
 بگوش اندر شش کت
 آکرده کبانه همه کردی

کر قاری سیاهش است افراسیاب

بدل گفت که سوزان گفت
 همی بگرید این این
 چه همیشه باید که مار کشند
 بگو به بر آن ز رنگ آورم
 چه گفت آنخو مندر ای
 سپاه و کشته بر از کین
 پذیره شدن این نشان
 بزاران سر مردم سپه
 تا بازیت این من
 بر گفت گفت ای سپه
 جان پر خورشید چو ز
 با اندیش افراسیاب
 همه کشته کشته بر و ش

دیدم بر آن آتش شرم
 شود کشته بر دست ساز
 طلایه فرستاد بر سوی گنگ
 که بر چاره جان میار این
 به میرست بندشت کشته
 سرخوشین کبر آید سپه
 کسی شاد دار و کسی ستمند
 یکی که کس و دیگر بر جای
 یکی نامور و شمشیر آرد
 همان چشمه آب در می نیل
 بر است خرم و در آید سپه
 سر کشته از آن بشو جاک
 با یوان خویشت رود خا
 بفرمان او ار بسته
 بفرمان بود مرغ و ماهی
 پر شوب کرد و در سر زمین
 که ایران توران سپه
 که من رفتی کشته ای جنگ
 چو رود و خویش را بگری
 سوی آفر و آزی با سنج
 که سپه دلش کس سنا
 بشیر سپه بر سنان

چنین استیر انبا بیعت

چنین استیر انبا بیعت
 که کینه بدشان سپه
 چو کشته بروی مو کت
 که من شمشیر به جنگ
 که با هست بر بروی کت
 زه آن زمین ز نغمه کین
 کمان زره به سپه است
 بدین گفت تو کشت خا
 او بچنان بر آو سین
 به شمشیر گفت با سپه
 یکی بسپرد و یکی بی بند
 همی کرد بر شاه ایران
 ز خورشید همه لاله کون

چو که سپه سوزان آتش
 کون شادمان باش از
 دو بهر و چو از تیره شب
 نیامد ز کفار من هیچ سود
 فرخین گفت ایخو منده شاه
 سیاهش بود کت کا خواب
 آکر سال کرد و هزاره است
 ز شب و شنای سنج کی
 سر از آن سپه پیش نام
 نهانی مرا خاک تواران
 تیر ز بر کینه این سپه
 بخواری تراز و زبان
 در ایوان سپه سر بر
 بود نام آن کرد بر سپه
 چو تیغ بر روی سپه
 بر آنچه خواهد که سپه
 پی رخسار رستم زمین سپه
 بر این گفته بر تو دل سپه
 ز کین رخ خست و کت
 سپاه و سپه بر سپه
 چو کینه و آید کین
 بچند اندر آکر سپه
 چو این کرده شد ساز
 چو یک نیمه فرسنگ بر سپه
 سیاهش تریز جان
 ز سپه سیاهش سوزان جنگ
 همان از ایران است
 مرا صبح کرد آن اگر سپه
 چنین گفت از سپه
 چنین گفت که سپه خرد
 سیاهش چو سپه کت
 تواران کرده فرجام کین
 بکشار که سپه ز سپه
 چو کتار که سپه ز افراسیاب
 سیاهش از سپه کین
 به کت سپه سپه
 چو زرم طران خست سپه

از آتش و خشن مرد سوزی
 که بر نیکی خود باشد
 سوار طلایه سپاه
 ز آتش نیم مگر تیره
 کین سپه کت با در کت
 به جای آید تیره شد
 بخو خاک سپه را جانی
 کجا برده دارد و ز سپه
 آنخو در آن و در آن
 که گوید که خاک با بران
 بنون بگر بر سپه
 سرد تن بر سپه
 بزانی بکینه و نامور
 توران سپه چو سپه
 کین است یاز و کت
 نخواهد شدن ام کین
 ز توران کین سپه
 دل ز ناز و کت
 آکرده بر رخ زده
 که در یاقی روز کین
 غنائش تو را باید آستن
 ز ایوان کت
 ز کت بد خویش
 رسید اندر شاه توران
 چو سالار توران سپه
 که گفت آرام و سپه
 سپه مشهور این کار
 بدست بدان کرد
 که ای بر سپه شاه با جا
 ز تو این خنای اندر
 به کت کای کت
 ز کت کت
 ده شهر توران خود
 شنید و به آفتاب
 سوی تیغ و سپه
 بر آید شمشیر
 سیاهش کت

بیر و پسته شد خشت
 نهاد بر کوشش با سنگ
 بر فتنه سوی سوادش کرد
 بریزید خوش آن که مردم کا
 چو گشت حویلی کبیر کونج
 که خون سیاوش برید
 چنین گفت باناموسیم
 که آبت دل کی پشیمان شود
 کن شهسوار تو شیری کن
 سفرهای گنونا شیری کن
 پدر شاه در شش پور است
 وزان مادران ایران کرد
 فریز کا پس زنده شبر
 دلیران شیران کا پس شاه
 بهما که سپهرن باید بجا
 به گفت که سپهرن شود
 سیاوش چو خنجر شد زود
 که ایوه کند او را بجان نهاد
 که چندین خون سیاوش
 سز نیست این را که داری
 کنون آن آید که او در
 و آید که خوشتر بود
 را که درفش ترا کشن
 تو بکش شبنم زخم گشت
 پیش پر شد پارتین
 سرتاج داری سر سگناه
 چاه ترا که دشت و پناه
 بجز اسبها بکشند با
 که تا زنده بر تو نترسند
 کنون زده بر گاه کاوش
 جوهرام و جوان که شد
 چو ز نام و چون کیش چنگ
 سنگر شدی بر تن خوشین
 ده شهر تو را ز کسینر با
 با بران بر و بوم بگذشتی
 که شاه کاوش که در خشت
 که سپهرن زاده ترا بر بردی

کنون اندر آمد خشت
 دوست از پس شش چشم
 پس پیش او بر سپهر بود کرد
 مایند ویر و مدار یک
 بگریه بر او زار هم خشت
 که زوشت در دل زو بند
 که این شاخ را بار در خشت
 هم تشنه را بهوش زانو
 بنوی میکنی می کینه بن
 که تیری پشیمانی آر دهن
 بیکی بر او را بر آورده است
 که از شش کشت کینه
 که بر کز نیش کس از کج
 همه پهلوانان آبت
 از او بشود دستان پشیمان
 بگفت جوان تو بهوار
 پر از کرد و شهسوار
 دمی من نباشم بر شیا
 که نام خوار آید از سپهر
 دل بکالان باید بگشت
 نباشد پدیا سگناه
 یکی که در خشت تو را
 همان کشتش در دور
 سیاه از نار خونین
 خردشان بر بر سپهر
 که سپند برین آورده
 کنون و چه دیدی که برت
 یکی بی کله بر نشاند
 چو فردی همان در خشت
 چو دستان چون ستم کند
 که نندیشد از کز کز
 چو شد کشتش که در
 بسی یادت آید ز کشت
 نباید که نند من آید
 سپهر را باب نند
 که سپند این دم ترا زین
 که نفرین بر او باد و سر

نکون از کز پسته بودی زمین
 روان خنجر بر او زنون
 چنین گفت شاه تو را پانچ
 چنین گفت شاه کبیر سپاه
 نه بکام شادنی ز خشت
 ز پیران کوی بود بر سبال
 که خشت خون ز کین کشتی
 شتاب بدی را بر زمین است
 بندش سپهر نامار و نکا
 سر را کجا تاج باشد کلاه
 بنشینم با او پیش از شنگ
 چو کوز و کز کین فراخ
 چو بهرام و چون که شاوران
 بدین کین بند بکیر
 که خود نیازت نباشد
 مشوشت بر دار و شمشیر
 همین که کردی ترا خود
 رود که کیم ند
 بکش که سپهر ز بهای
 سپاسی بدین که کردی تا
 بدیشان چنین باخ آورده
 که خورشید از آن کرد تیره

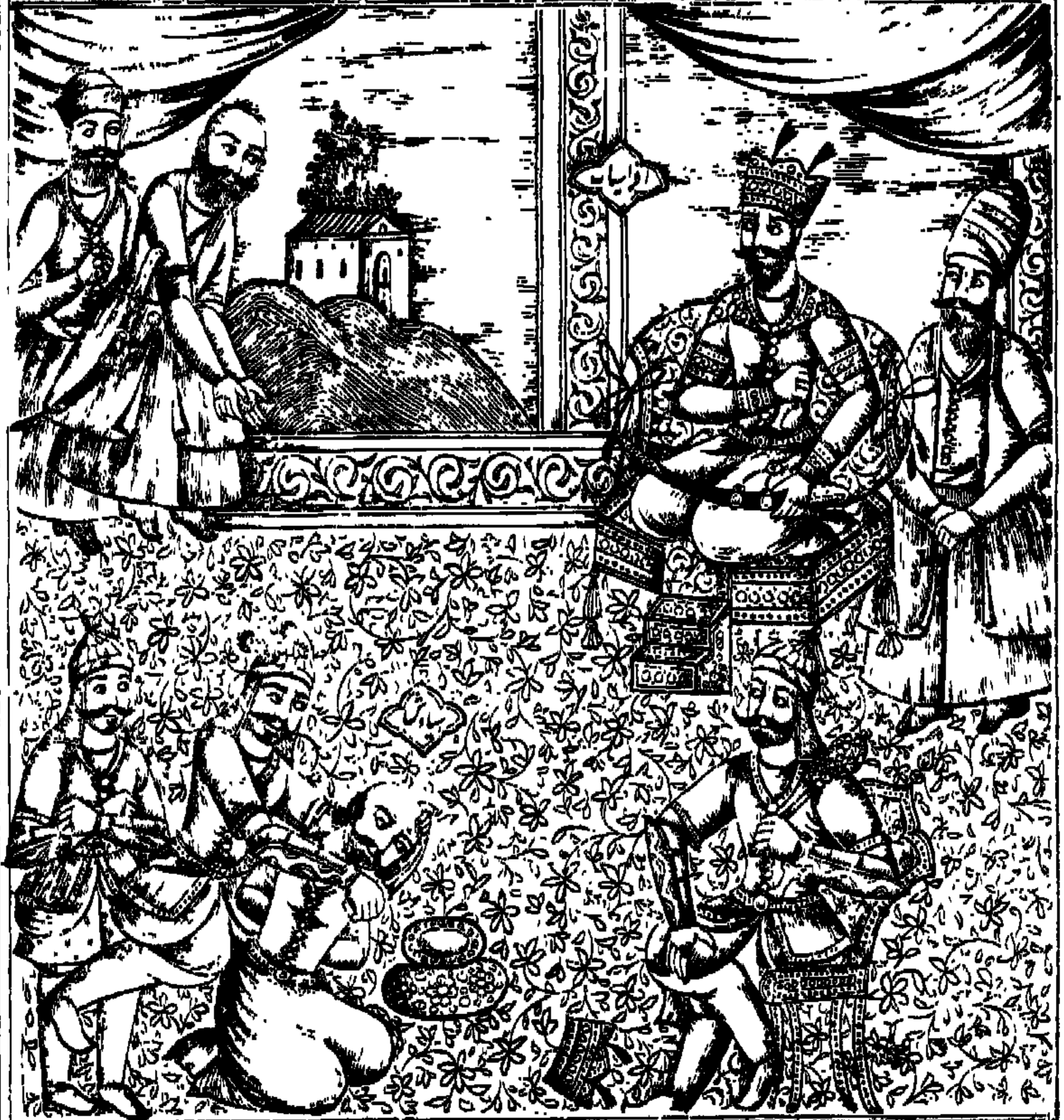
سر آمد بر تاج و شخت
 چنان ز زان دیده چشم
 که ایوه کبیر کوشش
 که زو شهسوار چو دیدی
 که ز سپهر و در بار و در
 بر او بر دار و شمشیر
 سر شاخ از این کین کشتی
 پشیمانی در خشت جان
 برین مرتز باشد آموزگار
 نشاید بر پدیا خنجر
 سپهر جام از این در
 بنده بر کوه پیل کوس
 چو کستم و کز هم کند
 او دشت کرد و پارتین
 کشته کشتی چنین ز ش کین
 خود ز سپهر هیچ مشو تو ای
 که تیره می کشوی پند
 که خود زودی بر
 چارای و بر دار و شمشیر
 که ترا بچو بود پادشاه
 که ز من بریده ندیدم
 سپهر از آن زو خنجر

ناری کردن فرخ کینش در پهای سیاوش

همی کشت بر خاک تیره
 همی خنجرش سواد کشتان
 کینه بشن خنجر سرتاج
 چه کرد است با تو کوی
 همی بود که سپهر بند
 که سلیم بود نام جوان
 زه انشینم کین دستان
 سر بر که باشی بدو پادشاه
 چو با جسد بر دولت
 چه تیری همی تو سر کینه
 سپاه او را آن تیغ ایاس کن
 چو پیل دمنده کوه پیل
 زواره سپهر زو دستان
 ز من سپی دارم نه مانند
 سپهر ز کشتار و ندم شد
 از ایرانیان شست بر گز
 سپهر می نام ما دوستی
 بر فتنه پیمان بود کرد
 زدی نام و دشمن کز تیری
 اگر کس خازد میتا سز
 و لیکن بگفت ساره شمر
 تورا که ز ما آید است
 خردمند و هم مردم بد
 سپاه پاد بند و یک شاه
 دولت را چه بستی نند
 سپاه زو در سپهر تو شاه
 کن بکنه بر تن من ستم
 بکش که سپهر دستان
 همان از منو چو شاه بزرگ
 چو کوز کز کوشا و پولا
 همان طوس کستم از کین
 بسک سیاوش همچو شتاب
 همی شهر یاری بائی ز کاه
 که شاه ایسه کوا سرد
 که آن همه عهد و سوگند
 از این بد با بران سگ
 جهان از این بر تو آسان

کروی ز زه دست آید
 چنان زو بانان مردم کشت
 بشنجه سپهر کز زو دید
 که بر خون او دست شوی
 ز سپهر کی یار مردم کشتان
 کوی سپهر بود در شمر
 خرد شد بدینگونه پادشاه
 تیری بریدن نباشد
 از ان پس را سر برین
 که کادوس رستم بود کینه
 کزان تیغ کرد جهان
 که خوار است بر سپهر
 همه تیغها بر کشند از نیام
 ز کین کرد ان این کین
 و لیکن برادشش سپهر شمر
 که از کین تیری ترا این
 بد سپاه پوشیده خواهی
 بر شاه تو را
 کیش شهسوار بر آب
 با آب این کند را تو
 بفرجام از دشمنی آید
 غم و رنج و بند مرا است
 نند کسی چاره آسان
 بچون رنگ داده رفغان
 همی از بندی منی نشن
 بماند اسرو کج و هم گاه
 که کیتی سپهر است بر او
 در شش کن خوشین
 چه آمد سلیم و تو شرک
 بد روئی شهسوار چو شک
 چو خرد و برین کرد
 کند چرخ نفرین بر او
 که نفرین کند بر تو خورشید
 سر سپهر از شیر او کند
 که لرزنده شد هر کوی
 بر او بر آب و ز کار
 اول دشمنانت با آسان

مرکب شکی دیدگشتی تا بدو گفت بر کرد و دید در آن تر کیش اندر خسته که این اجمالی بر پیش گس سپا پیش سیاهوش سپید یکی شاخ پیداکن از تنم همی شد سس پشت او طیم به پیران زمین کون بودیم کنون پیش کرسیوز ایوان که کرسیوز آن خجرا بگون ایکی طشت بنا در زمین	مرا از پدیر این کجا بامید بکاخ بندش یکی خانان در خانه راسند بر خسته نیاید چو گوید که سیزدس جوانم روی شرم شد ناپید چو خورشید تندی برین دو دیده پر از خون این تر همی بنده بادش چون سپید سپا و چنین خوار و تیره دل کردی زه بسته از برون سخن خد که درین سرش	که پر دخت ماند کنار شیشه فرخین از آن خانه پیکار کشته شدن سیاوش بدست کروی فرمان بجز دست دریش شسته که خواب از این دشمنان سیاوش بگفت بدید مرا کشته بود که ماصد خوار نه چشم می ریای من کسی سپا و همی بر دوش نشان چو از سرین در شد خا	دل شاه توران ابو بر سر بفرمود تا روز پیمان کشت بفرمود پس سیاهوش که کرد کرسیوز اندر کوی سیاوش نیاید بر کرد هنر او مردی بجای کرد در دوش من سوچی این چو بر کردت روز باز توام چو از شهر در لشکر اندر نه بکنیدش یا نرا سجاک چو خالی که چندین مان کشت	همی خیره چشم حسود دیده مرا در کشیدند چون چش چنان شاه سپید رو فام کروی سستک نه سعید روی که ای بر زگر کوشش در کا جهان را سر اسر پای آورد بکوش که گیتی در کشد بان بکاه سپید غر از توام کشانش بر دنته پشت نه شرم اندیشش از سستک نه جنید هرگز نه سعید
--	---	---	---	--



کجا که فرموده بد طشت بسی فایده خلق است چو از شاه شد سخت شایسته	کردی زه بر دورش که مست آن کیا حاصلش نه خورشید با دانه سر دمی	بساعت کیا بی از خون یکی با داتیره کرد سیاه چو پارهت هر سو تا بزم	خزایز که داند که آن چو بر آمد که پوشید خورشید سر و پای گیتی نیایم می	بار دهم من کنوت نشانی کسی بیکر زانیدند روی یکی بد کند نیک پیش ای	که خالی بی خون سیاوشان که نقد نغزین همه بر کردی جهان بنده و بخت خویش
--	--	--	--	--	--

یکی خرمی زین سپهر
 یکی دانه هر چو پدید
 بکنند و میازا بکیست
 خروش کوش سپهر
 کویا کز موی سرش
 همه نامد این آن سخن
 بنزدیک لشکر فرستد
 سبب گرانمایه کرد
 براند سپهر چین
 بکشد کاسی پهلوان
 سیاهوش دوست
 یکی طشت نهاده
 تسکانه چو پان
 همه جامه بر سرش
 بدو گفت لاسک
 می رانی ارد
 بدور زود و شب
 همه دل از دور
 زنده و شود
 چو چشم گری
 بوسید پای
 بفرمود تا
 بدو گفت شالا
 کت آمروخت
 بسا پهلوان
 بر آن هر
 کون و کشتی
 بفرزند با
 در ایده که
 سپهر پیران
 چو آمد بیوان
 شی قهر کون
 سیاهوش
 که روزی تو
 سیاوش او
 بدید و بشا
 که کوی نشاید

همی از ترندی
 چو جاوید با
 بناخن کل
 چنان که زار
 بدند بر تن
 گرفتند زین
 وز اندر سخنا
 می بر پشت
 هیتا خمت
 ز شاه و برادرش
 کفند بگردش
 پیچید چون
 همانا سبب
 می کنند موی
 که دردی بر
 تو باید که
 در نامور
 زبان بر
 مراد را
 شد از آب
 رو استن
 ز فرمان
 همیشه تو
 که با او
 که بالنگر
 که پیس
 رسید می
 درفش کن
 همانا که
 زانندیش
 که این
 بخواه با
 با و از
 شب او
 در شاست
 همه کاخ
 و یا جوشن

در اسح تیمار
 زغان سیاوش
 سر باهرویان
 بر سپهر بدنهان
 زندهش بسی
 که از شاه
 که در زنج
 چنان بقصای
 بدان رسد
 بر او بر شمر
 پایده هیتا
 بریدن سرت
 چنان که سر
 همی رفتا
 که او سیاه
 ز آخر پا
 فرخین او
 آمدن پیران
 بدو گفت
 می کشد کاین
 یکی دست
 چه آمد ز
 بکشتی سیاوش
 جان آری
 پیشانی
 چو دیوانه
 که تا زنده
 همان تا
 پاید بر
 همی پیش
 بنجاب دیدن
 سپهر پیچید
 که کشی
 پاید بسا
 سپهر پاید

گشتی کن
 جوانی ز
 خرمشیده
 که او بر
 بریزد بر
 بر آهوی
 نشاید بر
 که از راه
 بدان که
 که سخت از
 سرش ز خاک
 کفندش
 کسی آن
 بسوگ سیاوش
 فرخین
 ده است
 گرفته و
 آمدن پیران
 چو زنده
 بهست اینک
 بدندان
 که او در
 بنجا که
 شده اشکار
 همه ما
 چنین
 پس از
 پیش تو
 بسی نشست
 سپین
 بنجاب دیدن
 بنجید کشته
 بکش جهان
 که کوی
 بدید و بنجید

که ناپاید
 همه بندگان
 با و از
 ز پرده
 نخواهم
 پاید بر
 بتازیم
 که بشیند
 به پیران
 یکی زار
 تن پیوست
 همه شهر
 چو پیران
 به کفنت
 بدگاه
 خود کرد
 بچنگال
 همی کفنت
 خردمند
 از سبب
 بس اینک
 سیاه و
 چو بر دولت
 باریان
 فرخنده
 تمام
 نخواهد
 اگر شاه
 بدو کفنت
 بی زار
 بر آن
 چناندید
 از تنجواب
 در کفنت
 روان
 یکی اندر
 بر آن

چنین بود
 و بکین
 همی که
 بر روز
 نه شاخ
 روان
 پیتار
 سبک
 رخان
 نه پند
 کفند
 بچشم
 ز تخت
 که چون
 بر روز
 بر او
 ز درگاه
 که اکنون
 کسی
 همه جامه
 که بر
 دل زور
 بیرو
 بر آتش
 پاید
 و ز این
 نه او
 فرستد
 هر کرد
 خرد
 کران
 که شمع
 ز فرجام
 خردمند
 جد کشته
 زندگی
 که کشی

زهر سیاه پیش روید پند
 بد آنکه که خورشید بنویسند
 بد و کف خورشیدش منتر
 اگر تورا روز باز آمدی
 از اندیشه بد بسزد اول
 پشیمان شد از بد کجا کرده
 پر شوب جگت این بد کجا
 کنون بودی هر چه بست
 اگر زود را پنج خواب فرود
 بدان اندک من خود کیم
 چه سازی که چاره بدست
 پند نیش شده تا با یوان
 پاشیده تخم نخونی سماک
 شبانان که دست زور بخوا
 کاین اباد را چون جان
 نهادند بخت بر چشم
 چه شد بخت که کو بر من
 چوه ساله شد کشت گشتی
 نشان اندر آمد ز کوه و در
 کنون نزد او جنگ شیران
 چه بشنید پیران سجدید
 هم که بر آید بر او جوان
 چه پیران بدینچنان و چه
 از ابر کس است بداندی
 بد و کف کای یادگار
 با یوان خرامید با او هم
 بدین تر کشت چندی
 که اندیشه بد همیشه دلم
 از که در کشته بمن بست
 بد و کف پیران که اشیر
 تو خردین بنیدیش کجا
 سخنین ز پیمان مرشاد کن
 نیاز او شمر ما به هم روز
 بداد او کو همچنان نیش
 برو می بین چو تو شاه نیست
 بد و کف کز دل خود و کن
 سیر بر نهادش کلاه کین

بمیکرد نهرین با فرا سیاه
 خواب اندر آمد سر تر میخ
 جیامار و بسید از فریخ
 بد یار و ویش نیاز می
 بر شتر از تیج و بر فرود
 و ما ز دل خود بر آورد
 همی یادارم ز آموز کار
 اندامم دور و داندیش
 قلم رفت دین بودی کابو
 بدیشان سپرد زهر بر
 در ز نیت در دام شست
 کزان خرد و شش چه آید
 زمین شور بد جای کاش
 وز انشا چهره سخنان
 نباید که چند در اباد و خاک
 بر در بند که آن تاج دور
 پسران ترا دشمن بکشت
 بچک که از آمد و ز هر ک
 نباید و نزدیک پیران
 همانست و کچرا پیمان
 نهاد ترا و مهر در رفت
 که کرد بالای او پهلوان
 رخش کشت پر آب دل
 بجز هر بابت سخنان می
 پندیده و ناسپرده جان
 رویش زهر سیاهش
 بدل زهمیدشت آرام
 پیچید می غم ز دل بکلم
 کرد و بر سیرگان بست
 ترا خود ناید کس بوز
 چه کف آنخوردند بسیار
 ز سو کندشان کی کن
 بداد برام و کیوان جور
 سپرد و دوام و جان
 مثل رخت بر فلک نیست
 چو زرم او رو چشمش کن
 بستیش کیانی که بر میان

چنین گفت با مورخان
 پادردمان پهلوان سپاه
 بخت یکی بنده فرو دوش
 فریدون کرد دست کوی
 چنان کرد و روشن جان
 ز تیزی پشیمانی آتش
 که از تخته تور و ز کیتیا
 ز خون سیاوش شب در
 کفندم چنگل پیش نیست
 نیاموز و اگر خس خرد
 که آید که بدستی زور کار
 جهان فرین بستایش

که که بکشد زین سخن جان
 پر از برش و سید و کشت
 که کشی و راه داد است
 خبر و بچسبند به پند
 کز او دور شد چو پند
 مران ز در هیچ درنگ
 یکی شاه سر بر زندان
 به کشت بر جان فریاس
 کز او مرار و ز کارم و رشت
 ز کار که نشسته نیایش
 چنگل هم او باشد آموز کار
 مران شاه نورانیانش

پسردن پیران کجسر و ایشبانان

بزرگد کامش یکی تمام
 سرشان خبید سپاه
 ز چوبی کان کرد و زنده
 چنین بر آمد بر این و کار
 که من بر سر ز تیر

پشتش کند شش چو فلک
 یکی دایه با وی فرستاد
 ره بر سر بختند زره کو
 پاد نهران آموز کار
 سوی پهلوان آمد

اوردن پیران کجسر و از کوه قلو و برنش
 پیش از سیاه

بر در کشتش نامی در
 بشان زاده و حسنین کن
 بشان نیست از کوه کوی
 همی پرو را نیش کین
 کس آمد نزدیک فریاس
 از این کودکی که نیاوس
 چو کار کشته بکشد سیاه
 یکی کودکی خرد چون پیران
 که پرده کار زید بر
 فریدون تلج و تخت
 ز پیران چو شنید فریاس
 که آید بدین کودکی
 چنگل حسرت رهنمای تو
 مردیش از حسرت چنگل
 یکی باره کازن جگت

هم بکشت با او پاک
 بچری و از کس نیاید
 وز آید تهن است پیران
 بدو شادمان بود و در کار
 سب تیره به کام از غم
 تو کشی مرار و رشت
 بود شاد و مانیر باش
 کار کشته چه در ز کار
 همان از با هر بان دست
 همیدشتی ر سیران
 سر مرد جنگی را بد
 نه هر که بدو بر زخم
 زمین زمان خاک پای تو
 کرده ان بان خرد پوی
 بدین نشت آن کو پاک

شاهم که یاز و پادشاه
 میدود تا جای پر دشت
 نماند بجز بی بختی بخت
 بر یوان چند چو کس نکا
 سواش شد از کرده خود
 بد و کف بر من آید سی
 همانرا بچسبند می بدین
 نباید که باره که خون
 بدار پیش از میان
 بخت آنچه یادش سخن
 پاد بد بر پهلوان شاد
 چه دست کو جان بند
 تقو باد بر این کزنده
 بدیشان سپردن آن
 ساد که شک آید زرد
 بدین نیز کشت چندی
 ابی پرو پیکان یکی تیر
 وز اسما که شد شیره
 همی کرد و کجسر است
 نباید که آید بر او
 نشت از باره دست
 ره بخت شراز و داند
 بد و کف حسرت که ای کن
 خردمند را دل او بر
 زهر جان است از
 از او دور شد خرد و در
 شاه نامور پهلوان
 نیره فریدون شان پرو
 و کس هیچ خوش آید
 کسیر که در که شان پرو
 اگر شاه فرمان بد
 همان طور کش سب
 یکی سخت سو کند شانا
 زمین ابو سید پیران
 نزهت یک کجسر و دوان
 کرد هیچ کو بجز حسرت
 پاد بد بر گاه فریاس

مرا که سیاه و بکام
 نبره یک آن نامور تخت
 تو کوی بکوار است
 بد و تازه شد شیره
 بر او ز دل یکی با
 سخنان شینه تمام
 با پیران توران
 ران خیره کرد و دل
 و نیت نزد شامان
 بی نوشم این سرای
 همه نیک بودش
 در بخت یکو بد
 تر و آشکارا
 جهانجوی لرد
 اگر دیده و دل کند
 سحر و راز و کج
 بدشت اندر آنک
 جان بخت
 ره شیره جنگ
 زمین سپید
 پاد بر شیره
 پاد و دان
 تو باور خنده
 بگرد آتش
 همانجا حسرت
 زهر وی و خشم
 گذشته سخنان
 زرای طبلین
 بیان پر سر
 چو دام و دست
 پارم بکش
 بداد و کیناش
 بر روز سفید
 کای او که شاه
 بیخ ارغان
 یک امره بر تو
 جانی بدو دیده

روارو برآمد که چشمانی از
 زمانی که کرده او را دید
 بر آن خنجر وی را در چنگ
 بر کوفتند چو کردی نمی
 چنین داد پانچ که بر کوفت
 بر سپید بانشش آموز گاه
 سخاوای دهری آموختن
 به کوفت کاینده از بجا
 فرستش سوی سپادش کرد
 بایوان خویش آمد فرود
 زو پناه و نیار و درو که
 کسی کردشان بی آسایش
 گزاف نوح بر کوفت فرخ خور
 ز خاک کینه خون سپاشن
 به پیه بیان بهاران بی
 چو پوت شد هر دل جان
 بر سخنان دل کین بری
 یکی را سرش کشته تا
 بگویم کونون زرم و کین
 چو آمد بر روی سر تیغ
 جهان دیده بان بر کوسا
 که آینه و دوزخ پای تو
 کرده ای که در سرین تاز
 گزین مورمانهستان
 ستم بند اول است بجا
 بکشار و جهان کونون از کرد
 کبر و در مرغان سرش از
 ناله بی بل از شاخ سرد
 بریدند از تن مهر شاهوار
 بر فتنه بانو حیران
 چو رام و چون که شاهان
 بر آنگاه کاس به تاج خاک
 که از شهر ایران بر آمد خورش
 باغشت بر کند رخسار
 همیشه رستم ایام دور
 یکی همیشه با سوک کشته و
 چو نزدیکی شهر ایران سپید

که آمد تو این کونون خور
 همگشت رنگ رخسار
 بدان فتنه جاه و فرنگ
 بزودیش چون شرمی می
 سواری ز پندوشش بر کوفت
 ز نیک بگردشش و نگاه
 ز دشمن سخاوای تو کین خور
 ز سر سپش پانچ آرد بی
 کردن به آموز پانچ کرد
 خرامان چشم بدی چشم
 ز نهب سلاح و تاج
 کجا کشته بد آن زمان
 از این کونون شافی بر آورد
 با بر اندر آمد یکی سبزه
 بر سینه سوکواران می
 سعی ک اندر آمد بی همان
 بجز رنگ توت جایی تو
 فزاد و در استشخار
 همان شرم و لشکر است
 مددی که ز سال شد مرد
 نه چند همی لشکر شیا
 بهانشت بدخواه که
 کل زون خا به شاخ
 بمانم کیتی کجی دهستان
 سر فکند بر خاک پای
 اگر تاجه کوی سپید
 جدا کرد سالاران
 چو در تاج زیر گلان تاز
 ز فریاد پس بود خوتا
 بر آن سوک بسته سواران
 چو خرا و بر زین کند
 همه جامه خسروی کرد
 زمرک سیاوش جهان
 بر آنگاه خاک از تاج نال
 ندید هست دوان چو شهر
 به شرم بر آمد ز شیخ پور
 همه جامه پهلوی بردید

بیرفت تا پیش آن شاگرد
 تن پهلوی بکشت لرزان
 زمانی چنین بود و بکشا
 چنین داد پانچ که بکشت
 سده دیگر سپیدش
 چنین داد پانچ که درنده
 بدو گفت در شرمون
 نیاید بهمانا بدو نیک
 بدو هر چه باید ز کج دور
 همگشت کردار روزگار
 هم از سخت دهم بدمانی
 فرخیش و کینه و بجا سپید
 ز شاه جهان چشم بدو
 بر آمد در خیزی از آنجا
 چنین است کردار این
 از او تو خبر شادمانی
 نهادن باید بخوردن
 چنین است کردار چرخ
 کشیدن دشمن اند
 سرانیده ز او بر کشتی
 چو برد هشتم جامه
 که هر کس که اندر سخن
 چو شد دهستان سیاوش
 همه بوم توران پر از
 چو این کشته بشید کاس
 همه دیده پر خون
 چو که کین چون شش
 آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاوش
 و رفتش نزد کاس
 در بیاضی از تو ایران
 سپه سر بر در سلیمان
 بادار و از نده سوکند خور

سپه پیران ریش بر
 شد از جان کینه و آس
 زمانه بدش اندر دور
 مرا خود کان زره نیست
 از ایران ز شهر دارم
 نیار و سوک کار زاری
 بشا بر بخواهم من از
 ز زمین بود مردم کینه
 ز سب پرستند از پیش
 جهان را در حسی نو آمد
 ز کسره دنیا و از پیش
 زهر سوسه مردم آمد
 روان سیاوش از زور
 ز خون سیاوش فرخنده
 تا ز سر زدن پستان
 باغ جهان کانه سوی
 بر آمد کج جان فرین
 کسی این ان کسی این
 شکایت فردوسی از سپیدی خود
 اگر پیش تر کانش آینه
 همش سخن میل هم آوی
 کیرم بخرم یاد توت
 ز من جزینگی ندارد
 ز کینه و آریم کونون سخن
 همه بوم توران پر از
 سر آمدارش سخن
 زبان از سیاوش پر از
 چو شیدش شیران سوار
 همه هزار و چهار دند
 ز کیش و کابل شده سخن
 که هر که تم بی سلج و بز

چامه تر دیک فراسیاب
 از پیش نگه کرد و کینه
 بدو گفت کای نور سنا
 بدو گفت از ایدیران
 بدو گفت جانیکه باشد
 بجنید شاه و چو کل
 بجنید حسره ز کفار
 شوار و از خوبی با
 سپید بدو گفت سخن
 در کجای کین باز کرد
 به پیش کینه و آری
 بدیره سپردند روی
 همه خار آن شهر
 بخاریده بر بر کس
 بساید کتاج با این
 اگر تاجداری که کشت
 ز کیتی ترا شادمانت
 ز خون سیاوش کینه
 کسی که سالش به
 بجای غنم عصاد
 پر ز برف شد کوسا
 دیدن آن کوه مشک
 بهمراهم از او کرد کار
 بدین گتیم سینه
 کویم که رستم تودان
 چو آگاهی آمد کاس
 از این بچایم سخن
 یکی طشت نهاد زین
 همه جامه بدید و ز
 چو طوس چو دوزخ
 همه جامه کرده کوسا
 پس گاهی بدوی
 تهن چو بشینه زور
 زواره که بریان
 درینا که بدخواه
 بدگاه کاس سپاس
 نباشد ز رخ را بشیخ

نیار رخ از شرم و شد
 و طار بخاند و جوار
 چه آگاهیتت ز روز
 تیر دیک شاه دلیران
 بدو دل مردم تیر چنگ
 بر می کینه و آنگاه
 سوی پهلوان سپه کرد
 بدست یکی مرد پنهان
 سپاردش از پیش
 ز هر کون شایر ساز کرد
 بدو ده پیش آس
 زبان همه شهر
 کیا در چمن سر از
 همی بوی مشک
 که او بدتری از
 نه پنی می و ز کار
 که هیچ هر می ندارد
 با و درون شه زور
 امید از جانش
 پر کنده شد مال
 همی لشکر از شاه
 همان تیغ برنده
 که چندان مان
 که با ذوالفقار
 کین سیاوش
 که شد روزگار
 که فتنه شیون
 پیچید چون کوفت
 سخاک اندر آمد
 چو شاپور فراد
 همه خاک بر سر
 تیر دیک سالار
 ز نابل براری
 فرامر زار شد
 درینا که رستم
 و دیده پر از
 سر و کربانم

که تا کینه شاه مازاد
 مگر کین است شیر جوان
 چنین بزرگ ایران سید
 بزرگان پیاوه پذیر شد
 بازاری ناله و درد و غم
 گیاگی نژاد اشها حسروا
 خوش آنروز که از گلستان
 بدو گفت خمی ای شهریار
 از اندیشه و خوی شاه تیر
 ز شاهان کسی چون ایشان
 چو برگاه بودی بهاران
 به خنک چشم کریان کن
 تمن برفت از تخت ای
 بنجر بدو نیمه کرمش
 پاید برگاه با سوگ و ز
 به شتم بردنای وین ک
 چه گسرم چون که شاهان
 که اندر جهان سیاوش
 پروان که تا در جهان ند
 و کرمچانم بر و تبه چکت
 نه پند و چشمم که در زم
 از ایران یکی باکت بر شید
 جهان شد پزگین فراسیا
 بستند کردن ایران میان
 سپهر سمرامزید پیشرو
 و رازا و شاه سپنجاب
 بند کوس و لشکرها کوش
 و رازا و از قلب لشکر رفت
 نزاری او سپنجاب گس
 فرامز رفت ای کوشور
 کو پلین اسپاه پزگ
 نه لشکر با نده از اسباب
 رده بر کشید از دور و پیا
 در آمد بگردار سپیل
 گرفته از ایشان پزگ
 سپید چوری رازا و دید
 چنان گرفتش ز چنگ

سر دشمنان یزکاز اوم
 بنجر هم زبان ک تیر و ان
 خیز و شاه دلیران سید
 ابی کوس طوق و تیر شد
 رسیده بزرگان رستم هم
 جهان شهریار او کت کرد
 بزم سمر سمر ز دستان
 پر کند می تخت آمد بار
 در آمد با بران یانی بزرگ
 چو وارد او از او خاشخ
 بزم انسر شهریار ان بی
 جهان چون ل خیش این
 سوی کاخ سواد به نهار
 تنجید بر تخت کاوش شاه
 پراز خون دیده و زخا
 پاید برگاه که در ز و طو
 چه شکس که بود از جنگ
 نه بند کرم سیر کینا
 بدر سیاوش ل آنگ
 نهاده بگردن هم پانگ
 حرمت بر جان من عام
 تو کشی زمین شد کلمه
 بدی تو کشتی بوشش آ
 پیش اندرون اشرا کاین
 که سینه زنده بود و سلا
 میان یان از خشاب بود
 زان بریای خون آید
 پاید بفرز سمر رفت
 زار و ک تخت تیغ می
 ستم با آن پهلوانی درخت
 که اندر جهان کینه خواه
 که کشت و نه مرز و زخ
 بسیر بر نهاده از این
 بیاز و کان کرم میان
 و رازا و رفت لشکر است
 خورش از میان سپ کشید
 که کشی کی پشه دارد بک

که خود شمشیر جامت
 چو سهره بر آید بلند قاب
 که آمد ستم بماند ابر
 همه زار و کریان پزگ
 پرسش گرفتند هر یک
 زور و تو خورشید کریان
 بدینسان به رفت زاری
 تر عشق سواد و بد خوئی
 کسی که بود مستر همین
 درین آن رخ و بر ز و بالی
 بر زم اندرون شیر و پر چنگ
 که کرد و کاپس و چو دما
 همه شهر ایران با تم شدند
 چو شد و شن فرزند گری
 فرامز پور که سپید
 چنین کار بحیرت دید خورد
 بدین شیخ بنیم کجا خوی
 بنجا که نکند خوار چون ک
 کنارنگ پهلوان بر که بود
 بز و مهر بر پشت پیلان کام
 بند جای پونید و بر زمین
 کزین کرد و پس رستم دلی
 رزم فرامز با و رازا و شاه سپنجاب
 شدن رازا و
 بر سپید و کشتش چو پری
 سزود که کوی مرانام خوش
 که بردست او شیر چان شود
 بکین سیاوش کرم میان
 و از او بشینه کفار و
 زهر سوزاند ز لشکر خوش
 یک عله کردن کردن
 که این در باد است از پ
 بر بخت از های شبنم
 بکنند بر خاک آمد س

باز و خم خام و دست
 من گرز و میدان فراسیا
 نه بر سرش خورده برش
 زبان شاه کوی و چون شاه
 بد رویا و پیش از خون
 همان به سپینه بران
 که آمد بدان بارگاه کیان
 ز سر بر گرفت آن کلائی
 کفن بهتر و از فرمان
 درین آن رخ خسرو آری
 ندیدست کس بچو چنگ
 چنان لشک خوین آنروز
 کشتن رستم سواد به را و لشکر کشیدش تبوران
 پوزخم تبریک رستم شد
 چو نام و شاپور و خوار
 ز داره که بود و سر گن
 کین کینه را خورده تو شه
 فرور سخت ناکار دیده کرد
 و دو تسم بسته تجم کند
 چه زانگونه کشار رستم شود
 سپه تیغ کین کشید از نیم
 ز سینه هوا نماند کین
 از گردان شیزدن کابی
 رزم فرامز با و رازا و شاه سپنجاب
 شدن رازا و
 چرا کرده سوی این مرز و
 یعنی پیشکار سمر جام خوش
 چه خشم آورد دل چان شد
 بست و پاید چو شیر زیان
 همه خام و دست مازا و
 می کشد از آن کوس کش
 بکنند و بر کشت از کاز
 مکافات بد را زب و ان
 بیشتر و بیشتر بر چکر
 سیاوش را و او چندین رو

نه توران نام نه افرسیاب
 خانش بگویم که بر کران
 ز سوگ سیاوش از آن
 چو رستم بدید ایشان دور
 بزاری به کت پس سلین
 کجات آن لیری نیروی
 چو آمد بر تخت کاوش کی
 کنون آشکار امسی می
 سیاوش کرد زدن شیدا
 درین آن چنان امور شهریار
 کنون من ل مغز از نده
 تا و اوج پانچ مراد شهر
 بر چو بکوشش بیرون کشید
 تمن چو ر دخت از کار
 بسکینه با سوگ با آب چشم
 فر پر ز کا و پس به شرم
 بدیشان چنین گفت رستم
 ز دلها به رستم و کین
 بمالید خوام هم می چشم ز می
 که کز من کرد و شمشیر
 همه بر گرفته بحیرت فر
 بر آمد خورشید کایم
 ستاره و بنگ اندر دست
 از ایران رفته نارون
 بهیفت امر ز توران سپید
 چو آمد بوشش اندر کش
 سپ بود و شیزدن می
 همانا سندان شاه آمدی
 بناید که سپنم دست
 مرا با تو بد کوه سیر روز
 بر آرد از این مرز بی از زود
 لشکر سواد و کایم
 چو از او کوس پس از کزی
 می شد فرامز تیره دست
 چنان لشکر کشن چندین
 یکی سینه ز در بر که چند
 سزنا مورد و مکر فاش

ز خون شهر توران که در
 که فولاد کوسند بکن
 بر رخ بر نهاده ز دیده و چو
 تو کشی ز کستی بر اند
 که شاه دلیر اسپر
 که از دور تو خشک شد
 سرش بود پر خاک چو
 که بر موج دریا نشینی
 خسته زنی کوزا و ز
 که چون از نده میند کرد
 بکین سیاوش کشید
 فرور سخت از دیدگان
 رستم ز کیش و خون
 دلش بر تر شد از آرد
 بیدگاه خشت با و در
 گرازه که با شوای
 بدین کین نهادم ل
 زمین از خون و در
 مگر بر دم کم شود و
 بر بچرم اندر جهان
 تو کشی که ایران بر
 و هم نامی و این رو
 زمین زان دست
 شدند از یان صد
 که از دیده که بان
 دم بوق او ای هند
 که بودند شایسته کار
 که از پهلوان سواد
 روانت بر آید ز تار
 چرا کرد باید چه چند
 هو اگر او را نیار و
 که از اسپه سز و
 فرامز را دل بر آند
 و رازا و پای رستم
 سر اسید کشتند از کار
 که بخت خشان سپ
 سخن اندر الو دیر

چنین گفت کانتی برین
که اندر کشادم در کین جنگ
که آمد بچین ستم سلین
سپه را سپهر بجهنم زدند
که کشور سرسرها را بخوا
بجان کج و دیار زدند
چو لشکر مرا سر شد آهسته
شدند چو از گنگ پروان کشیدند
که کند آردان سرخه پیش خان
فرامرز انجاست بالکوش
چو سپه اول بشی و در جوی
فرامرز دست تبه چو چنگ
به وقت پسر شاه توران سیا
فرامرز پور جهان پهلوان
چو بچیند از این اسانها بر
طلایه چو کرد سپه بدین
در خیشدن تیغ الماس کین
چو سرخه بد بگونه پیکار زد
به وقت گامی که برکشیدند
به وقت سرخه که اینها گویا
بخت دیکه نیزه زو بر کمر
زیر روی اسبان از زخم رفتند
پس اندر سر فرزند چون
که نبرد گرفت و زینتین
فرامرز پیش پر شد چو کرد
سپاه فرین خواند بر پهلوان
یکی دهان ز دبر سلین
از تشش پنی خزانو مرق
سرخه لشکر پس سلین
ببند دستش بکم کند
به سرخه گفت ایسر فریاد
بر آن کس که آن شاه در سر
برستم آمد بخت این سخن
همین کو که از پشت آن بر
که من بختی بوم زنده ما
همان طشت و خمر زده بر
سرزتن جدا کرد و برود کرد

پراکنده شد هم و از خاک
در برابر فرم ز زین جنگ
بزرگان ایران شدند
بوم و برشش آتش اندر
درم داد و کج کین فشانند
همان فرس و طوق زین
برایشان پراکنده شد
سپه را ز تنگی با موان کشید
ز رستم سنان و ان خناب
باید فرستادید سرش
که یار دهنان بسوی روی
گردن نهاده در پای لنگ
کامی نامور زاده ز فرخ
دلیر است و پهلوان گم گران
بهر بر نهاده سپه بر نشان
پیچید بسوی سلسله رفتند
سنانهای آمار داده بچنگ
سنان سلسله مرز سالار
ببیند به بندت بر شمشیر
چه دانی که گیتی چه در بود
بچیند بر زمین کونا مور
فرامرز نیزه شد بخت
همی تخت با تیغ هندی بست
بر آورد و نا که برود برین
به پیروزی از روزگار برود
بر آن نام برد که در خون
که هر کس کس بر کشیدند
جانی چو پیش آیدش مرق
یکی سپهر از او بدین
مانند بر خاک چون کوشند
چو گشت خواهی مرا بچین
بر بخش که آن طشت خورش
که آنگند پور سپه دارین
همی چاره و حیل سازد که
ز ترکان اگر شاه و کزنده ما
جوانان بدان و زبان پسر
دو پای از بر سر کونسا کرد

بوم و برشش آتش اندر
بچین سیاوش بریدم سرش
فرامرز آمد نخستین ز راه
چو بشیند از سیاه اینچنین
نماند هیچ در دشت اسبان
بد وقت شمشیر زین سخن
نخندار جان از بد پوزل
گمگون سپهر و اشیم پهلوان
پادم بدرگاه از سیاه
یکی داستان ارم از روزگار
بناید که این شومی و بخت
ز پیش پر سرخه پروان کشید
از ایران سپه بر شد کامی
تو کشی که بر شد ز کیتی بخا
غنا را بچو بر سر سر زود
سیاوشن از خون نریز بک
نم سرخه از ستم افرو سیاه
نخندید و گشتش سخن زین
ز توران سران سوی آمدند
سواران ایران کرد و دیو
پیاده پیش اندر بکنند
پیش اندرون سرخه را بستند
تختن بر آه سترین کین نیز
هنر باید که هر نا مدار
فرامرز نشت اگر بر کس
برش چون بر شیر زنج چو کج
بسان سیاوش سرش برین
سیاوشش ابو به سال او
بخشای بر نوجوانی من
چنین گفت رستم که در شریا
نشاند سیاوش کاکان درین
هر بخش که ایام سرش برین
سرش را بچو برید ز نزار
بر آن گشت از کین بر افشا

همی دو بر شد بچرخ
بنا بچشم تشش آفتورش
سیان تبه بر کین توران سیا
نمی گشت از تهمشای کین
پاورد چون میدان کله
بسر نامد از زبر کار ز راه
بجکت نباشد جز او کمال
سپه از رستم بکنند پیش
سر سینه بگذارم از افشا
که هر جای ارم همی را کجا
که در رنگ سازی و کینه
درفش سپه سوی موی کشید
که در سپه شد جهان انوس
بر فروخت زان آتش کار
بغیره در آمد کان بازدم
ترسی ز ادا روایت با
که سوزد بچم ننگ اندر
که گمده جهان شمشیر خیل
په اینکین پر خاشجوی مدد
دهان آتش کبشیه غریب
بشکر که آورد و تشش کار
بریده در زار دایال است
بروشش بنجید سیاه
خریدار و فرو بکشش آنو کله
که پولاد در دل آتش است
ز مشک سیه کرده بر کل خا
بترند و کس بوشد سخن
رو نم پر از در و دند و پوست
بدین باز و خسر وانی من
خان اغ دل شاید سوکرا
بر دیال موشش شد مرق
تیرم زانم زوران انجمن
زمانی خروشید و بر گشت کا
تش و انجور کبر و نه چاک

فرستادن فرایاب سرخه را بچنگ
رستم و گرفتار و گشته شدنش

یکی نامه نوشت نزد
فرستادن فرایاب
که بشیند بود از لب خرد
در کج و کویا ل برکتون
در دستور و کجور تبه کله
بزد کوس و دین هندی را
سپاهی بماند در ای آب
بسوی سپه بچو بجا
تو سوز زندی بخواه منی
به وقت سرخه که امی شهر
بجای که پر خاشج حیل یک
سک کار دیده بچو یک
دلیری کین زرم ایشان
بسوی سپه بچو بجا
خروش سواران کرد سپا
ز کشته بهر سو بکنند سران
فرامرز بکد نشت قلب سپا
تو باری چه نامی این سخن
از آن آدم سوی میدان
یکی نیزه زو بچو از کیش
بدانست سرخه که پایا
فرامرز چون سرخه را بخت
درفش تهمتن بچم که ز راه
همه غار و نامون از کشته نو
فرامرز او دید همچون ننگ
چون هر کوی سپه بجای آورد
چو آورد و با سنگ خار کند
بفرمود پس از بندش شد
چو بشیند طوس بسید بر
مرادید پر آب بدورد
دل طوس بنجایش آورد
همیشه دل جان فرایاب
بجان سر شاه ایران نین
بسوی وارد که کرد پیش
جانا چه خواهی ز پروردگار
چو لشکر ما زد و دشت نبرد

نکار در از او پر خاشخ
نزدیک سالار توران سیا
بر آورد از مرز توران ما
ز شهر شاسان از موبدان
همان تیغ و تیر و گان کون
همه کاخ و میدان رستم
سواران سوی زرم کردند
نهنگ سپه بود فرایاب
ز راه ام و شادی کین سخن
ستون سپاهی پشت منی
ز جان تهمتن بر ارم دمار
سکت کار ز راهی چو ننگ
زود بود و شیر او دیده
مشوین از کار ایشان تیغ
خزانده زرم ما پیش
چو شب کرد کیتی نهان گشت
زمین کوه گشت ز کین گان
سوی سرخه بانیره شکست
که مرگ اندر این شقت سوی
که از تن نامم کمر جان تو
ز کوی بر دوش سوی کین
نذار غمی شد پیچید روی
پای برسان از آن ننگ
پیدا بد و با کین سپا
سر دشتن از جنگ کج
سر دشتن از خون گشت
بمردی جان بر پای آورد
ز دل از خویش اشکار کند
ابا خجور و ز بانان گشت
بخون سخن روی جناد
همیشه بغیرین کشادم دو
بر آن ما مبردار کم بود
پرازور دبا و او دیده پرا
سر سپه ز کاوس با این
بفرمودش آن خون برین
چو پروردگان افغان
تشان ز خون سران پند



بخشدگان نامور کشته شد
 بکشند سرو تاج افرا سیاه
 دینغ آسرخ ارغوانی جوان
 چمن گفت بالکسر او سپاه
 چو بر خوست آوا کی سوزن
 بگردان لشکر پیش آمد کرد
 بخت این فرموده اگر ناشی
 چو بر خاست از دست کرد
 سپید کو پلتن چو پیشیند
 تو کشتی شب باد پیداند
 پیام سوی سپه بان
 چو کورد کشاد بر میسره

چنان دولت شیر کشته شد
 بی کند سوی همیر سخت است
 دروغ آن بر دیند بالایی
 که بر ساراد کنون دروغ
 پوشید جوشن همه لشکر
 که ای نامد مان مردان
 دمیدند باسج و مند
 کس آمد بر دستم کینه خود
 که آمد سپه دار تو زان
 نهامخت خورشید کیتی خود
 ز ترکان پایمان دان
 بهمرد کرانمایکان یکسره

برید و سرشین بکش کرد
 همه جامه خسروی کرد
 لشکر کشیدن فراسیاب بگرفتن کین خضر
 بز دای لودین بر پیشین
 چو بر خیزد از کوس از دود
 خورش آه و ناله کاوم
 که آمد سپه دار فراسیاب
 در تیغ دلیران پوشد خنجر
 خورده و کشتی بر کس است
 سوی میسره که هم تیغ زن
 پاره است بر میسره که دود

نقش را بنون غوغه بر کرد کرد
 خروشان سپهر بر افشاند
 جهان شد ز لشکر چو دریای
 بنویدمان دور با شوقی
 دم نای سر غنیمت روید
 سپاهی مان چو کشتی بر آب
 بر دستند با کایانی از فر
 ستاره بکام نمک اندر است
 قطبها از درون خسرو کین
 سواران پیدار با بوق کوس

همه شهر ایران کر بستند
 همه یکت داد او لیرا کوا
 بنوید پیش از جنگ
 همه کینه در چشم روشن کشید
 چو بر که همه تن بهست کوس
 همه دم داد اول برادر کین
 زمین آمد از فضل اسباب کین
 همه ساخته کینه و جنگ
 بر آمد خورشین سالند در کوا
 سپه دار تو زان آهت جنگ
 دوز آن روی دستم سپه بر کشید
 فریسیب ز بار دستم کینه خوا

ز خون میادش بگرفته
 سر نادار ایلا خسرو
 کمر زین سپه دره داد
 نهانی زخشان جوش کشید
 همی آسمان زمین داد کوا
 تن دشمنان غایب زمین کوا
 با بر اندازد لشکر خرو
 همه تیر کرده بنوی جنگ
 جهان شد پراز مردم کجا
 گرفتند کویا ل زود کجا
 زمین شد نگر دیوان ناپه
 شادند با نیشره در کجا